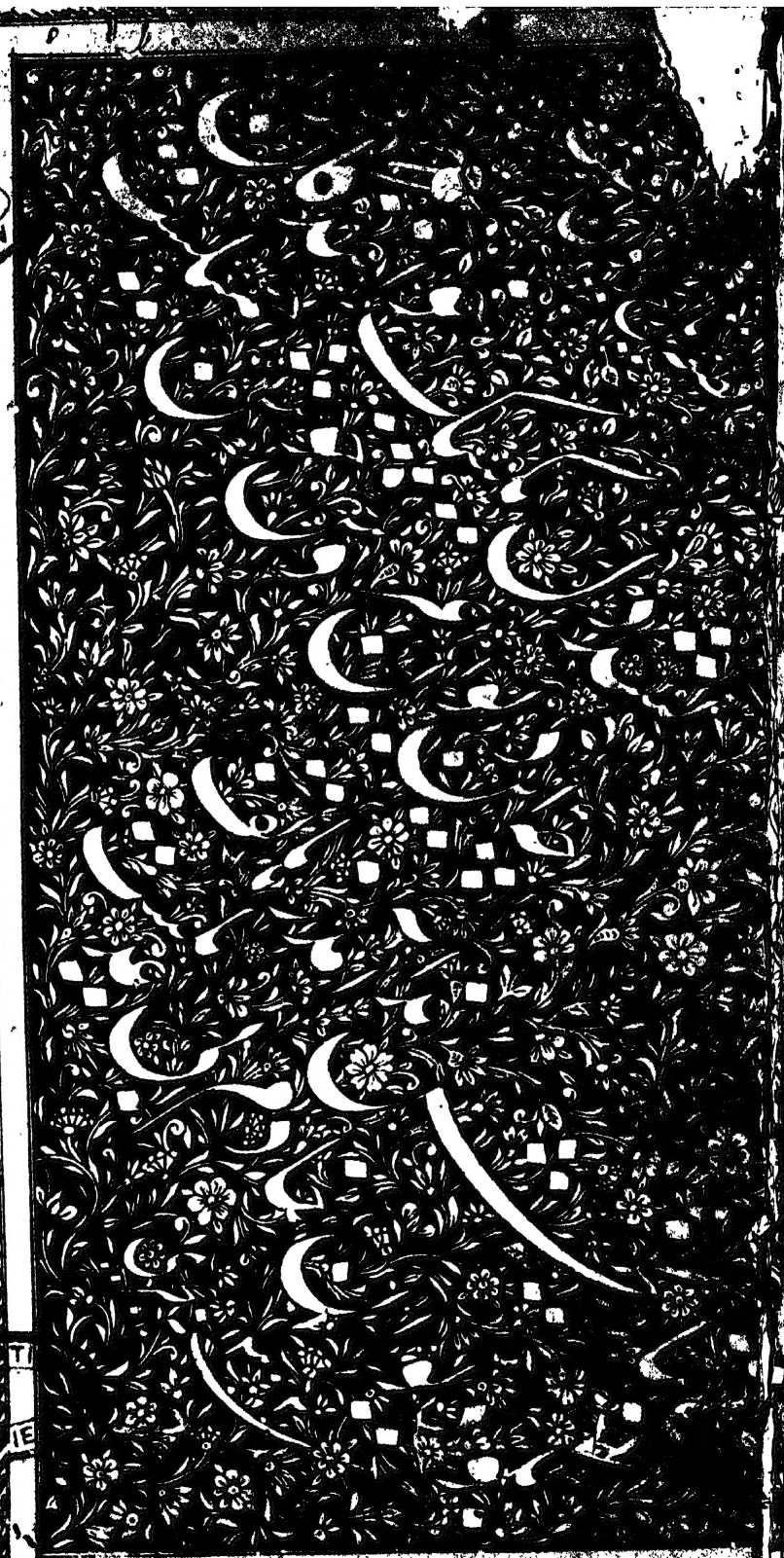




P. Cal
107



بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ثناء خدای راست که در یک گن ارض و سما ایا راست است
 گریمی که از خوان نعمت خود همه را می پردازد و آنچه رحیمی که
 بندگان را با وجود معصیت از مغفرت یادی آورد صفاتش از احاطه
 شمار افزون و قدرتش از حد ادراک بیرون **بیت**
 نه ادراک در کنه ذاتش رسد + نه فکر بغیر صفاتش رسد
 سبحان الله چه رحمت اوست که در سجد هزار عالم انسان را
 شرف التذیقات ساخت و بدرجه پیغمبری و غوث و قطب
 بنواخت و سرشته نظام مملکت بدست بادشاهان و او گرداد
 و کلمه خزان این معانی بحف نکته سبحان بلند فکر نهاده که حال



بادشاهان و بزرگان از آنها بر صفی روزگار ظاهر است هر یک
از ان مطلع و مانور و گر نه از حال آنها کسی واقف نمی گشت و
نام آنها بر لب کسی نمی گذشت بیت سکندر که بود و که افراستیا
ندیدنی از آنان نشان کس بخواب + ثنا باست سر خالق پاک را
که آراست او صفی خاک را - و لغت رسوای راست که خدای
رب العالمین بخاطر او زمین و آسمان پیدا کرد و ذات پاکش
در دنیا بظهور آورد که گم گشتگان بادی ضلالت را بشاه راه هدایت
گذاشت و لواهی دین اسلامی را برافراشت صلی الله علیه و سلم
و اجمعین بیت چه یار که من منکر نقش کنم + درین مرحله تیز
گامی زخم اما بعد از حقیر سر ایاق قصیر خیم الحق بر ناظرینان والا
نفطرت واضح باد که غزلهای حضرت والد اجدم خوشنویس نشی
محمدی متخلص و خادم در جزوان انتشار افتاده بود در
اول آمد که اگر این هارایجا کرده دیوانه تر تیب داده شود تا
خوانندگان را فواید دست و پدرو و سبخت شان
چشم بین کردیم اگر بفرمایند تا غزلهای جناب را ستفراق فیاوه

است یکجا کرده دیوانه با ترتیب طبع کنانم که موجب اشتغال
کرد و بعد از تامل فرمودند بیت من نخواهم شهرت حسن کلام از
سطحی و طائر مضمون کجا محتاج شهری شود و نباشد شعر
من مشهور تا جان در بدن باشد و که بعد از مرگ آهونا فکشتن
می دهد بورا - خیر اگر اراده تصمیمی دارید مضایقه نیست
اللہ التوفیق بهذا المرام چون اجازت یافتیم گزینت بر بسته
دیوان مع قصاید و غیره بطبع عمر محمد ناخدا فرستاده طبع کنانیدم
که خوانندگان را بکار آید و این حقیر هم بدعای خیر یا آید در سوره
یکبار مہاراجہ ہتتاب چند بہادر والی بر دوان کہ شاگردشان بودند
بدعوت شادی مہاراجہ پٹیلہ مع سواران و غیرہ با سامان شامیہ
فرستادند بندہ ہم ہمراہ بود و دران جا اتفاق ماندن لبت و
بچہ فرزندہ بود و راجہ نمی گذاشت کہ زود تر از فرخو رخصت نماید
بہر از رشت رخصت نمود بہر گام آمدن بحساب یومیہ سنی روپیہ خلعت
نہ پارچہ گران بہلہ مع ضیغہ مرغ و سلک مروارید و دو صدر و پیہ
در وجہ ضیافت خشک عطا فرمود بندہ را نیز دو شالہ از سرکار حرمت

شد از آنجا رخصت شده در علی گڑه که معروف بکویل است یکم هفته که
 آب و هوا سسته آنجا خوش یافتند استقامت ورزیدند بعد از آن
 علی التواتر دہلی رسیده تا یکماه مقام کردند در آن جا از میرزا نوشاه
 نواب اسد اللہ خان غالب بسیاری اتفاق مجالست می افتاد
 میرزای موصوف از دوردیدہ برمی خاستند و میفرمودند ع
 بیایا که براه تو چشمم وادارم - و هنگام رخصت می فرمودند که محبت
 صاحب دردلم جا کرده است و بیاض اشعار و الدم بدست خود گرفته
 می خوانند روزی در اثنا کلام گفتند که دی شب چہر
 که وارد طبع شده باشد بفراستد گفتند که از مہاجرت فرزندان عزیز
 وطن دل را اضطرابی ہای باشد چہ گویم معذاشت غزلی
 گفتہ ام خوانند چون نوبت این شعر افتاد بیت
 بہر تعظیم خیالش کہ چو آمد ز آب ۱۱۱۱ اشکم از دیدہ برون آمد و خال نشست
 اے جابر جستند و بارک اللہ فرمودند ملایا دست روزیکہ از خدمت
 شان رخصت شدند چشم پر آب کردہ ہمین شعر خوانند بیت
 وقت رخصت رخ احباب تو نستیزد ۱۱۱۱ چشمم بوشیم و یاران و داعی میکنم

والد بخانه رسیده بعد یکماه خطی بخدمت شان روانه کرد و غزلے
 در آن درج کرد و در مطلع و مقطع آن این دو شعر بر روی
 قلم آورد و شعر ہوائے آن حرم جنت آسای کشد مارا
 ز باد صبح می خواہیم افزون تیزی پارا۔ ہوائے دہلی و گلشت
 باغ و سیر بازارش۔ چو خادم یاد آید بسکہ از جامی برو مارا۔
 الحال والدہم بگفتن اشعار میلے کم میدارند گاہگاہ تکلیف غریبان
 چہرے می فرمایند صرف بدرس طلبہ اسکول مہاراجہ پروان
 دوست ساعت می روند و بخانہ می باشند اکثر اوقات بمشغلت
 بتعلیق می پردازند کہ اوقات بے شغل نگذرد و مرا ہم آن ایما
 می کنند پیش ازین طبیعت کہ بگفتن اشعار میلان بود و روزے
 منع کردند کہ این صحبت فن مردم را از دیگر امورات باز داشته
 متوجہ بخود می وارد اگر تو اسب بمشغلت حروف بتعلیق پرداز چون
 بندہ در آفتاب بخنیر ہو گلی متعلق است فرصت سر خریدن ندارد
 اصلاح کجا نصیب شود گاہ گاہ حسب فرمود شان عند الطلب
 دوستان و عزیزان اوقات امان صرف می کنند فقط

و السلام علی من اتبع الهدی

قطعه تاج دیوان

دیوان چه خوش است بس خام طبعم تاج او یکایک	نمود معانی اندران سفت بین بحر معانی است برفت
--	---

قطعه تاج از فکر لبت شاعر کیا شهر قرا

فصحی اللسان خوش بیان فضیلت ماب حکمت

انتساب جناب مولوی قاسم علی صاحب لکهنوی تخلص قاسم

عم چون طبع این دیوان نموده عجب دلکش بهر شعرش مضامین	بفضل سیران و لطف خلاق که دیدن را شنیدن کرد مشتاق
همی قمر معنی بر ورق شد بقا هم گفت عبقش سال طبعش	فصاحتها چنان دارد با وراق چه خوش دیوان خادم تاج آفاق

۸
قطعه تاریخ از سید محمد عبد الرحیم ابدلت کوکب

منظم مطبع شاگرد جناب کیم حاجی مولوی سید محمد سجاد

صاحب موبانی مدظلہ العالی

عیدم اشل ہے گفتر خادم

زہے خادم زہے افکار خادم

یہ کیا اچھوچھے اشعار خادم

۱۳۰۲ھ

عجب دلچسپ ہے مضمون آمین

طرب انگیز معنی خیز الفاظ

کھوتایخ اسکی اے ابد تم



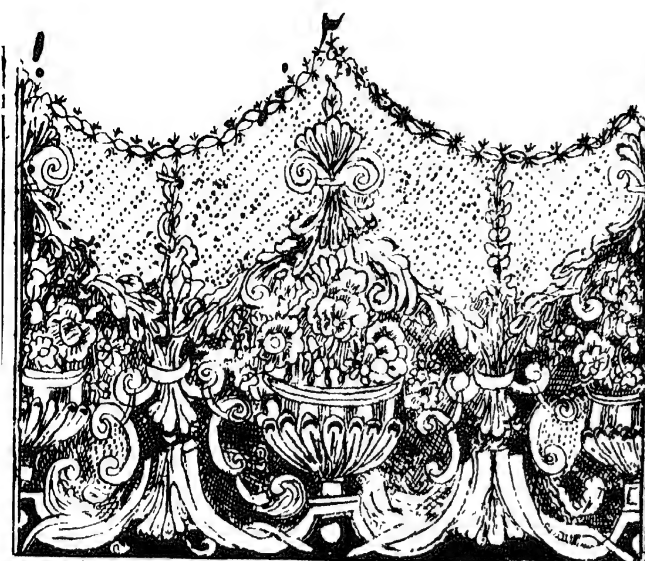
عَلَيْهِ كَلَّمَكَ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ

احمد که درین مان سعادت تو امان دیوان بر اعدت عنوان تر صفای نباشی محمدی صفا استی



سب فرمایش جناب مصنف سما مروج با تمام جناب ناخدا صفا با خدا جناب عمر محمد صفا ناخدا

مطبع دار فقه و کتب طبع
در خی قاریه ککلت طبع



بسم الله الرحمن الرحيم

قصیده هفتاد و یک

سزد که مردم آبی برد بهرین
که می وزد بهر شعله بخیط پیر کا
که لرزه بر تن خورشید هست شام چنان
بخوف بر تنی هم برون بخوید راه
درین هوای خنک خود بلرزه است
اگر طبیقه اول گذر کند ناگاه
و گرنه بال کشاید به بحر بهر شاه
بروی ناز نگر در زخمش آگاه

هوای سرد ز لب می وزد درین
چنان ز حدت خود ماند بی اثر آتش
بنایتی ست درین فصل سردی
ز سایه رعشه بر تن لیک سایه خدایت
مگو که موج به بحر ست بر سر تپک
تگرگ وار شود آفتاب افروز
هوای سرد جدی که مرغ آب
سزد که از اثر سردی هوای دوق

عجب مدار اگر زین هوای برین
فروده روح مجدی است اندرین
هوای سر دهنان می وزد درین ایام
شبه سریر نبوت محمد عربی
ره نجات کسی در جهان کجا یابد
نهی شکوه وزی رتبه وزی نشأت
باف روضه تو چون طواف کعبه
سایحی پسرخ نباشد مقام پویه
در غایت طبع بر آورده پر گهر سکه

که ز محضر می بخشد سیان آتش گاه
که دست مرگش از تصرفش کوتاه
که می وزد نفس سر چون دشمن شاه
که ذات او بجهان است ختم صنع اله
بجسته گرگشتانی لب شفاعت خوا
زهی علوم مقامت زهی مراتب جاه
که سجده ریز ملک مده بران درگاه
سمند جاه تو دار و بعرض جولان گاه
نثار می کنم نیک بفرق شاهنشاهی

مطلع دوم

شهاب جال من خسته کن ز رحم نگاه
دل من آتش عشق تو بک میسود
شراب شوق تو زان سان میسود
دل من بشوق روان میشود بدینالش

بحق اشهد ان لا اله الا الله
بهر از شعله شد سر اگر کشم یک آه
که بخیر جهان وز خود نیم آگاه
بطوف مرقد تو بکره میرو اسی شاه

ز بی خشم کفر پامال کنی
 بر زم تیر تو بردشمنان خطا کند
 ز نوافض لبالب حریم رود خط تو
 خوش از زمان و خوشا و نگار من آنروز
 زمین بویسم و هم گردد در وضاعت گرم
 ز روی رحم کن از وصل کامیاب
 عدو ز نور جمال تو بی بصر آمد
 طباب حفظ تو گرد میان نگردد
 زبان ز نام تو در معج شهد غوطه بند
 روز بد هر بعلم تو منکشف یکسر
 خیال نو بر خست اگر بدل کند خفاش
 اگر عروس ضمیمت ز رونق تاب شد
 اگر طریق هدایت ز تو نگردد دیدی
 به از عبادت آنان که فخر از دود این
 بیان مع تو دیگر جمال بنطق کجا

ز بی بلطف نبی هم بفرق شرع نکند
 خدنگ غمزه خوابان چنانکه وقت نکند
 که از سجود جنابت بود فروغ جبار
 که بهر طوف محرم تو پیش گیرم راه
 بر آسمان نغم افکنم ز عیش کلاه
 کشم ز سحر تو تا چند ناله جانکار
 چگونه دین شبیه کند بهر نگار
 بهم شسته فتادی بزیر این گاه
 چه نام است که شیرین او و شگاف
 ز راز خیب دل راز دان تو آگاه
 ز فرق خسر و خاور بر دوز کلاه
 کشد زونق تاب ز خجالتش خورده
 کسی ز گمراهی خود نیامدی بر راه
 کند سیکه بدوق شفاعت تو گناه
 جهان که قصه دراز آید و شب کوتاه

یاز نو عجز آورده ام بحر بر من
همین بس است که خوانی غلام خادم
همیشه تا که شب و روز مختلف باشند

همین چو زده فروشان ز روی ستاره
بروز حشر تو از لطف یا رسول الله
بلوان بهر گراز گردش سپرد و ماه

موانقان تر از و سفید باد چو روز
مناققان تر از و چو شب ببار سیاه



قصیده به اودم سلطان محبتیه این



که در خواص طبع غوطه زن در بحر افکاست
برای می کنم بر فرق شاه کسینگی
ایام الدین احمد بهت سلطانی که از دست
سجود شای دگر در ملک یکتائی
همه را پیش گرفته در دیده اعی
فرقه که می را نم سخن وصف خلافت
رجان در کل خلقش چنان است
دستش که بهنگام عطا و دم بخیر

که آر گوهر ضمون کف کانی سهرورد
استحکام صاعقه از و چار دیوار است
سرمه جاده او بالای این طاق نگار
عدایش بی نشان است و نظیرش ناپدید
عیان یکسره پیش پای سوره شب تاب
بهانای بوی از وی نافه صحرائی است
که با صند اشتیاقش جامه یوسف سحر تاب
بلا صحر و تال همین رم بر و گم بارت

کم تحریر فی غم او کر بر سر روشن
 هو اخوانان برش نگونند ازادش پیش
 زهی عطفش صحیح آمد که فلاطون دانش
 زهی علامه آمد به سلم حکمت و منطق
 ز روی علم گر یکدم شبح نخندد آید
 ز علمش جبل کبر تسلیم یابد و دبستان
 کنون این نظم مدحیه که بفرستم بزم او
 به مدح ناکس از پرچم جهانان خود گویم
 سز در جواره کاینک فلک مابعد پرورش
 بباغ و هجر بر خور در باغش خرم
 نیاید وصف زین جا بوم هم چه بگویم
 همیشه تا که از ادویه کینه بسنجای ملک
 کف خود تو ماورای زوشت که افشانی

در آید و شکر شکل بجای که دیوار است
 حسودش که بر سر افر است اما بر سر است
 زهر فتنه و محتاج پیش او چو بیار است
 دم تقدیر طبعش موج زین پن خفا را
 بتقریری که بنویسمش تا صلیب پور است
 بدر رس جوهر گل خنده اش برخت و کار است
 چنان ماند که همچون خوشه زردن و خندان
 به ایس مح کردن چو تو سلطان است
 پرستم افکنان جامه نیلی که در ز
 که نخل آرزو تو ز سر تا پای از بار است
 کنون خادم سکوت من سبزه گفتار است
 بجز ناجداران بر سر کاغذ کبر است
 که چنان بماند دست او در خجسته

در مدح سلطانین عالی مرتبه

کیسکه طالع اوسعد و کامران آمد
 به بزم محو تو شهرزاده جهان آمد

من این زمان که زمین و آسمان گشتیم
 خدا ایگانه بخت بکنم چه انشائی
 توئی که فسخ به پیش سپاه توید و
 هر روز معرکه خضمت انداخت پایگی
 به حمله که زمین یکدگر بخود لرزید
 رسهم پریم آوردن سر طائر چرخ
 سود جاه به پیش پانگ جیت تو
 به جاه تو از امواج آسمان گزند
 تیاق که بسته تا سحر مریخ
 عدل تو شاهین ز بهر چرخ
 من خیر حکم تو گشته است کیسه
 از حلم تو خاک است همچو باد
 ایگانه ناچلویم ز حال خویش ترا
 سیر او بمن و لشکارتا باشد
 همی برم اینک بر زیر سایه تو

کلاه گوشه خیم بر آسمان آمد
 که طبع مدح گرم قاصد زبان آمد
 طغر رکاب تو بگرفته در عنان آمد
 ز دست حمله سرش بر سر سنان آمد
 ز ترس رعشه بر اندام آسمان آمد
 چو تیر مرغ تو در خانه کمان آمد
 ز بون و خوار چو روباه ناتوان آمد
 که پایه اش بس فرقی فقدان آمد
 مبارگاه جلال تو پاسبان آمد
 گرفته طعمه بچنگ در آشیان آمد
 هوای بندگی تو بانس جان آمد
 چو خاک باد بعزم تو سر گران آمد
 دلم ز دست جفای فلک بجان آمد
 به بن که تیغ جفایش با ستخوان آمد
 که هر که سطل تست کامران آمد

قدم گهش بس گنج شایگان آ
 چه بحر و کان همه شورش و فغان آ
 چه نخل جود تو یارب شرفشان آ
 نسیم و ارشتابان بوستان
 صغیر سنج ز گلزار بردوان
 هم این قصیده که امروز بر زبان
 چنین گمزه بدست کسی ز کان
 و گرنه بهر چه کلکم گمرفشان
 کنون ز بهر دعا رده که وقت آن
 بختم مع که همچون دیگران

کی که از کف جود تو بهره حاصل کرد
 ز دست جود تو ای انجن طراز کرم
 چه قرب و بُعد که هر یک شریک بود
 هوای بزم تو ما را از راه دور آورد
 ببلغ معج تو امروز بلبس طبع
 شب گذشته نداده بود باقی طبع
 گمشتا سابر گیر گوهر نظم
 همین که بر سر خدام تو تثار کنم
 خموش باش ازین نکته سنجی انجم
 درین قصیده دعا تو بلبس اطمینان

سبب چشید که جابت شتابان در
 اندامش از دل که تا زبان آمد

در مدح ایضاً

عشق آن بت مهندوی آهسته

کجا منم و کجا دعوی مسلمان

هزار تیر نکه از آن بروی خویش
 از آن زمان که قمار و شطرنج پیش
 به عشق آن بت نرسا چو کار مرقاد
 که ام فتنه و آفت چشم فتنه گریش
 نبردستی خود چو یافتی تحکم
 نمود از آن که دم عیسوی است
 جفا تو در گردن شکوه تو برم
 میواید عالی نسب حسین علی
 بویا نه تو کجا هست نتوان گفت
 ما توئی که بیکدم لباس گانگ
 ف را تو گر آسمان کند کار
 آن ابلق ایام هست در کعبه
 ام قهر تو هر که نمود می گردد
 می زینت بروم روز و روضه
 مرقه چنگ بصد شوق زهره شاد

در افکند بدم از سرم راس
 دلم شد است گرفتار صد پشانی
 شراب میزخم اینک بجام رهبان
 ندشت بدول ریشم لطف از آن
 که لبست بگیشت دشمن جان
 اگر پیش تو میرم تو لب نجبان
 بشا هزاره سندسکن رنانه
 که هست بر سر تو لطفهای یزدان
 بهرا نچه مدح تو گویم هزار چند آن
 بقدر شاه معنی ز علم پوشان
 ز روی قهر و سیاست تنگ بانشان
 بهر جبهت که تو بخوایش همیران
 فلک خوف بخوید کلاه ماران
 کند ز گلشن خلد برین گل افشان
 برای رقص نریت چرامنی خوان

زحان بخشش تو حامی مردم تیر	بجای حرف بگما کند ز اقسائی
دراز عمر حسود تو بسکه می خواهم	مگر بدرد و غم و غصه و پریشانی
کنون بدح تو ز نسیان که گنجی	مرار سده که کنم دعوی سخندان
شهابه بین که کجای سخن دریغ فکر	ز مهر طبع خودم هر دم هست نورانی
درین قصیده نظر کن که مختصرم	که تا ملال نیاید ترا ز طولانی
بظلم من تو یکدم نظر کند اینک	کجا طبع و کجای است مخافتانی
کنون ز بخشش عام تو ناچارم	نمیرسد بزبان کسی ز نسیانی
بسی امید ز انعامهای تو دارم	ترا سز و که مرا بی نیاز گردانی
ز بحر مکرمت خود مرا بکن سیلاب	که قطره اش بکشد بهر تشنه عانی
دو ماه شد که من افتاده ام غریب	بصد تر از عنا و بصد پریشانی
روا دار خدا را تو قفی دیگر	برابر مطلب من و تو کن باسانی
بس این عایتو هر دم بهم کند خاوم	که تا زمانه نباشد تو در جهان گمانی

قصیده هزاج و شکایت وز کار

کامدم از غم زمانه به تنگ

ساقیامی بده مساز درنگ

تا بکی روی کیند با ما
 بفسون زمانه دل ندی
 نتوان جست اینی هرگز
 صبح پید است صد بلا اینجا
 منشین غافل و فیله مخور
 بر خانه طلسم است این
 که سحر می شود گهی شامی
 آتشی این مشو همه چشم
 توانی ز دست ظلمت رست
 پر خطر باش و مبرم که ز تو
 در عیان گردش است هر عت
 نیست یکسان سلوکش از هر یک
 او فاده ز غم خاک کس
 پر کی رست خوان از غمت
 گرنودی سپهرنا اوصاف

یارب این روزگار شرزه پلنگ
 گر ترا هست دانش و فرهنگ
 اندرین کارگاه پرنیزنگ
 شام بر پا هزار فتنه و جنگ
 بان درین کارخانه نیزنگ
 می نماید خیال رنگارنگ
 این شب روز نیست بر یکنگ
 زود برخیز ازین گداز که تنگ
 خواه در چین روی و یا بفرنگ
 چرخ رانستی است شیشه و سنگ
 این بیون سپهر زرین تنگ
 بایک از شهد باد گزشت رنگ
 دیگر خوش نشسته بر او رنگ
 یک لای کاسه بهرمان و تنگ
 امشخ بهر زرنگشتی سنگ

ای خردمند صاحب مهر و تاج	بهر روزی پیوی بر درها
میدر رزق او بکورو غیب	حق تعالی است رازق و مالک
رزق خودی خورندار و نهنگ	همه در خشکی و تری نبگر
در دل خود بگیر غیت و ننگ	التما از کسی مکن ز رخسار
خادم اینک نشین بکوشه تنگ	نیست وضع زمانه قابل دید

در معراج بادشاه فلک جامه چهره علی شاه

هست صحن جلالت فرس گشته	ای ز رفعت بارگاه جاه تو بر آسمان
بسته چین زرین کمر خط مهر آسمان	بجز خد شگاری تو بر میان خوشین
چو تو عالی رتبه دیدست کمر آسمان	پایه جاه تو از اوج فلک هم گذشت
بر فشانند از شرع عقد گوهر آسمان	گر قبولت اوفتد تا یکبیک بهر آسمان
بس پی تو عظیم نام تو بد فخر آسمان	می نمایند از دست عطار و سحر
ره دهد در آستان سلطان آسمان	آن خدنگت را که بر آن شود تهرنگ
می نماید کین فزوغ مهر نور آسمان	راست می پوی ز راه صبح آراست
از خجالت چنگ مزمزم شکند آسمان	گر به بنید زهره رقص بولیان بزم

چون سایه قدر بر زمین از باران
 کتاب و قلم بنشانیش بر روی
 ساهاد او را دستم بگیر از لطف خود
 بیدار هسته بال تیز و از بهما
 به کج گفتند کی چنین ابله
 و محرفی ز غم از بی تمیزهای
 کشش هر دو بر سایه لطفت پناه
 توح اندرین مح از کفتم
 که روزه تا خورشید می آید
 لاش گشت میا برج همچون
 ویش بر فضا گشت هار از چنان
 از صد قل خود کس که کاین

حلم خود را جادهی گرگیران آسمان
 ساز و از خلعت سحر و خلاف آسمان
 تافساز و پایا لم این تملک آسمان
 می و بهر صور ضعیف لنگ ایبر آسمان
 گرنی گردید زین سان سفله پرور آسمان
 بهم شبهه رامی کند همسنگ هر آسمان
 کی تواند کرد بروی ظلم دیگر آسمان
 بسکه شسته و دوران چو بر آسمان
 کوسن ماش کوفته و مفت بشور آسمان
 خورشفت خاک او بگذشت آسمان
 کشند نظاره با صد چشم اختر آسمان
 گوید آیین از زبان خود ملک بر آسمان

بوستان دولت و عمت بهار افر و باد

تا طلوع خور کند از برج خاور آسمان

قصیده در تهنیت شاه دراجه طایله

آسمان زمین شور تهنیت بر ساحت
 چه راجه که ندارد نظیر خود بجهان
 چه جشن این که ندیده فلک بصدور
 صدای تهنیت از شش جهت بلند
 سیر بر شکستش پیرای تهنیت
 سحر ز روی طرب آسمان تمجید
 جهان ز عیش و طرب تهست لاله مال
 بچار بالش حشمتش در حکم بران
 بروز رزم تو در قلعه کاخ و طغر
 بوقت خشم تو مرتجح الا مان گوید
 چه الفتی است ندانم که در صف بجا
 ز رسم آتش شمشیر تو بروز نبرد
 ز بوی خلق خوش تست خود میدیم
 بعد عدل تو از انسان محض است

که جشن صدر نشینی اجبه و
 چه وائی که عدلش بدهر ناپا
 چه بزم این که از و نشانی
 دماغ نرصد و جهان از غنا
 گرفته بر بوط و طنبور زمره
 بی نشان ز رزم مرد طبق آ
 و غم نشان نیاید کسی که
 که هفت طبقه گردون سطر
 عنان گرفته آینه برده
 بروز رزم تو ارض مسانه و
 سر عد و سر تیغ تو بهم کجا
 در اب پس سپر افکن سکه
 صبار طره خوان چنین که
 که هر رقع غم گرگ میشه را

تنگت بجز طمأنینه سر دم
 پرتو نازاده و نخواهد زاد
 پیر تو چنانکه طمأنینه
 پدید که سید نشسته است
 سرم و فیض چون پیرستی
 کش تو که کیسه جهان توانگرش
 تو اینک نظر کنه یکدم
 صیده چو ناست طمأنینه
 و غریب نیست که شوق افتاد
 ذات تو پیا له است آباد
 تا ناز رسیدم بقای عمر تو باد
 نه تو و آمد به پیش آفایم
 شد فراغت آن یکبار چرخش
 لب مجلس تومی کنم روان گیر
 در محرم که فیض بدو زردی است

در آشیانه عصفور گریه از ربات
 عدل تو نبودم بدان که ناپیدا
 که سه هزار درم بذل و بوج صلا
 همین صلاش فرستاد یارب
 ز دست جو و تو شرمند بروم
 بر آستان تو حاتم شده همچو گدا
 کجا طمأنینه کجا عرفی و کمال نجاست
 تو سبک نشسته ای بر این چه غم اینجاست
 چه آشکار کنم من که همچو خوربست
 چه شهر خوش که بسبیلگی بهشت است
 برای تمینت تو همین قصیده است
 نمود امر که بان بخش بکن است
 بسرا برین تو آید تو از علم برست
 که این عروس بهر نیست ای کم و است
 پرتو در این که عیتما اگر ز دور است

که یاد کردن دوران بهین بهمت
 طویل گشت سخن مختصر سخن دوم
 همیشه تاز بقا مختلف فنا باشد
 بقای عمر تو باد ابرو ز کار جهان

و گر نه سیوه فشانی شهر خرد
 برو بسوی عاین مان که راجد
 همیشه تا بهمان متفق قبول
 فقای دشمن تو باد کاین عالم

قصیده

باز چاک در گریبان می کنم
 اسی جنون خوش آمد خوش کانویان
 شاد باش ای غم که جان تازه
 بسکه حسرت دو ستم غم پرورم
 و مبدم در رزمگاه حاشا
 می برارم آتش از دل چون چیا
 سخت دل از سینه می آرم چشیم
 بر فراز کوه بهمت چون پلنگ
 آسمان فطرم در بزم منکر

راه خود سوئی بیابان
 سر فدای سنگ طفلان می کن
 بر سر صد عید قربان می کن
 خواهش غمهای الوان می کن
 سینه را مخرج پیکان می کن
 آب تلخ از دیده ریزان می کن
 و آگوش بر نوک مژگان می کن
 جست به راه تابان می کن
 شمع از خورشید تابان می کن

قنارم ز پائی فکر خود
 و گل بر سر زاهم زدند
 در سر و دم ده بزم آرد
 ساغر برف از آب حیات
 می نوح است به حفظ و سن
 بخت بودی خود دارم ولی
 نه انم جاروب در میدان نفر
 ان خلد برین آراستند
 ایان سوی خود خواندند
 از نه ز ناز افکندم بدوش
 برم خرمه را در دست خود
 نه ایید را از دست یاس
 می از صبح وطن بر تنستم
 شست از بهر دلی خود و بهدم
 آتشبار دارم هر زمان

بر سر ز طاق جولان می کنم
 راه بر خار نیلان می کنم
 نوحه بر خاک شهیدان می کنم
 لیک می در جام رهبان می کنم
 راه خود بر روی طوفان می کنم
 ره بسوی دژ گیران می کنم
 خار و خس در راه ایان می کنم
 سن تلمشای گلستان می کنم
 جای خود در کافران می کنم
 رو با تشگاه گبران می کنم
 لعل را در دست ندان می کنم
 بر فراز طاق نیلان می کنم
 ره سوی شام غریبان می کنم
 و ام از چشم غزالان می کنم
 مسکن خود در نیستان می کنم

آن خلیفه من که بهر بنیان
 منکه بودم نغمه سنج باغ قدس
 بادشاه کشور مایوسیم
 آتش عشقش بدل می افکنم
 آفتاب آید سحر از روز نم
 راز عشقش در دلم پوشیده
 آن تنیلم من که بعد از قتل خود
 گوهر شهوارم از بی تبیتی
 لذت آرام میدانم که حصیت
 در درایکندره در بازار عشق
 ز نوای خون چکان بر آسمان
 منفعل بجا است پیش همیستم
 چند خادم از تقاضای لطف
 لاف بنیهای من از حد گذشت
 آن بشیر الدین که سلطان زبانت

سینه پر دواغ بریان می کرد
 در قفس امر و زلفان کز
 مهر بر فرمان حرمان میکرد
 شعله را بر پنبه رقصان میکرد
 ناله کاین و شبستان میکرد
 یوسف خود را بر زندان میکرد
 و کف قاتل نمکدان میکرد
 خویش را بر خاک غلطان میکرد
 فرشتش در کام ننگان میکرد
 من خرداری بصد جان میکرد
 زهره را در رقص گریان میکرد
 خواهرش زرکی من از کان میکرد
 گوشت این می کنم و آن میکند
 زین پس من مع سلطان میکرد
 که بدان و صفش که چندان میکند

در رفت پایه تجتش بسپا
 تبسب جاهش گبر و نماندست
 یض عرش حنان افکند گفت
 من از خلش که میرانم همی
 دل دیده طلس گفت من
 عدل او که از بخرنم
 ام تا من منسروغ را تو
 را بسنگر که من در مح تو
 صفت نظم آرا گشته ام
 از این دُرهای ارزنده بسی
 هر یک که هر یک به است
 که از گلشن بزم تو من
 که هرگز کان طبع آمد بدست
 روم اینک باینک دعا
 همان باشد تو باشی در جهان

بر سر این هفت ایوان می کنم
 وسعی گوتنگ جولان می کنم
 در زمانی سیر دوران می کنم
 صفحه را یک گستران می کنم
 حالیا رود در دبستان می کنم
 گرگ را در بیشه چوپان می کنم
 طغنه بر خوشید تابان می کنم
 روح عرفی را چشادان می کنم
 طرح با خواجو و سلمان می کنم
 لیک نرخ اوزنه ارزان می کنم
 غارت کان بخشان می کنم
 گویم اینک گل بدایان می کنم
 تحفه بزم چو نوسلطان می کنم
 قطع این ره تابایان می کنم
 این دعایت از دل جان می کنم

قصیده نادر علی شاه فخرالدین

لب لب طبع من ز جوش بهار
شاهد گل رسید درستان
لاله از پر تو رخ رنگسین
یا سیمین از نقاب رو بکشد
بر لب جوی سرو از شونه
سوسن ده زبان بغیر سخن
از بهو ای بهار رنگ آمیز
غمزه نرگس است تیر افکن
نغمه غنای لب بر شاخ
سبزه انداخت فرش صحرا
در چنین موسمی روا باشد
فخر دوران شاه فخرالدین
پایه جاهاست بس که بلند

خوش نوای زنده چو موسیقار
نغمه لب لب کشید از نسف
آتش انداخت در چرخ
شد نظر باز نرگس همیشه
راست استاد چون قد ل
می برد دل ز جادو از شمع
ز رشتان است صفی گل
غنچه سوسن است نیزه آتش
رقص طاووس بر سر
ابر ز دخمه بر سر گل
مدح شهرزاده علو و هو
که برون است وصف و زلف
کی فکاک را بود دندان جاب

و در دم ذکر خلق او زرد هن
 از کف جود همیش هر دم
 دولت پاچه بر کشد ششیر
 باز خوف خویش را خواهد
 مرقص بر سر پیش
 ز زیب بزم او بیند
 طالعش اگر دهم فلک
 بس عزم او چو بوزینه
 بعدش ز غم نگون نصرت
 او آینه چنان صحیح و درست
 یت از غزل کنون گویم

می وز دوی نام سه تا تار
 بحر و کان با هم اند شکوه گذار
 لرزه افتد بجنبه دوار
 که به تحت التری کشد یچار
 زمره بگرفته بر بط و فرنا
 نزود در بهشت دیگر بار نو
 حرکت ز آسمان شود و شود
 ز صد صرصرش بگر دغبار
 حاسدش نیز سر فرار بدار
 که فلاطون به پیش او بیار
 حاسدان را و هم ز رشک آزار

عزل

ی ز هر گوشه ام بسیار
 بن چه عیاری و جفا کارست

یادم از داری وصال
 دل ز من برده می کنی انکار

بلند نیز چاک از و کفن است
 و رد لم هر زمان یکا نمیشد
 غمزه کا فرش چه راهزن است

بروی او گر چه صبحی اند
 خضر خطش که گرد آرس
 خادم آن فتنه گریتم
 و ده چه دریای طبع جوش
 که بتقریر چون زلب سخراشته
 زیر کام سند فکر مود
 بیند از من چه جادو از رگ
 لیکان بگر که معجزات من
 مشت از بهیسل چون یزد
 این چه لافست و هم چاین بخرا
 بهر اوبس همین جواب من
 بهر تیغ زبان من من است

کاوش دست خود جنون نگذاشت
 از بهجوم خیال شمع حسان
 نقد ایمان من بغارت برود
 زلف او شام عنبر تی دارد
 می کند رهبری بگمراهان
 بنگاه بی دلم نخلان بر بود
 پر زور کرد و دامن ساحل
 معنی از خامه ام چنان است چون
 ساحت چرخ هفتین امروز
 گو طهر است و هم کجا عس
 سحر سنجی ز عرفی است بله
 بردوان شد ز ذات من شهود
 اگر حسود از سر حسد گوید
 خادم از وی مرا غمی نبود
 مدح شهر براده علو و قار

یعنی سلطان بابشیر الدین
 علم و ادراک از و شرف دارد
 خار ایشان وقت ثبت بر کاغذ
 یقین حکمت و منطق
 بنشین ز ادگان امروز
 بهستان فکر تشنه صبح
 میر از صفات حلق او
 باز زبان بیان سازد
 نرزم پیش مروئی او
 فرمان روانی جوش
 از وی بر زم جان نبرد
 بریده در صف هیچگاه
 جایک نظر بکن مگذر
 اشعار من بده امروز
 سر آمد ز بانم از مدحت

که صفاتش بر و نرو هم وطن است
 ذات او جان عالم علم تن هست
 جای حرف از زبان گهر فکری است
 بی تامل چه تیزی ذهن است
 کی کسی همچو او بمسلم و فن است
 محشایان شمع انجمن است
 دست نرم همچو نافه ختن است
 وقت گفتن پراز گلشن درین است
 رستم و گیو و سام همچو زن است
 هرز بانها هنوز در و کن است
 در تهر در عهد جوشش کفن است
 رستم از خوف جان سپر فکری است
 زین چین کین پراز گل سمن است
 کای بذات تو نسبت سخن است
 بس درین جا مقام تن درین است

<p>تا بگذرد از سر و فسترن هست روز و شب بس بهین و عاسن است</p>	<p>تا بود در جهان گل و گلزار گل اقبال تو شگفته بباد</p>
<p>قصیده در تهنیت تولد پیر خواجه عابد لغنی</p>	
<p>کز قد و مش همه کاشانه گل وان رخ روشن او شمع شبستان در گلستان جهان تازه و خندان بزم شادی و طرب جبهه لبها مان مشتی دست زان زهره غنچه شکر صد شکر که گل در چمنستان چون به چارده از پرده بهار دست بر بسته دو آن آند خندان پر توی زان رخ مهر و خشان کز فروغ رخ او نور بدوران آمد که لعل تو جهان خرم و نازان آمد</p>	<p>صبح در خانه اقبال چه همان آمد خاندان شرف از مقدم اوزیت گل ویش که بلا شبهه بهار آرائی است مژده تهنیت از عالم بالاست باغوش چه نشاط است درین بزم که الله الله جوش از فصل بهار است ز هر سو بجان و ده چه در ساعت سعود و آغوش قدر سجده و اقبال پس و پیش کافش کمر نور پیشانی صبح است فروغ رویش مرحبا آمدنت باد مبارک بجهان مرحبا آمدی از اوج شرف نیک بجا</p>

رفت از دهر نشان غم اندوه و دل
 شادمان باش در آغوش پدر گزین
 شکر رشک بگوئید که جای شکر است
 شد بفکافت تخفیف حضرت
 نت که تاسخ چرخ نوشی
 ز سن عیسویتان گفتم
 ده انداز که پیداست تا برون
 در کرد پیران نه تابان روشن
 بعد لغنی امروز که شوکت و
 ن فکر غزل کرد به جش ناگاه
 نت تو در عالم آسکان آمد
 بح اقبال تو آن روز که پید کرد
 ن کرم از ذات تو شد آباد
 و دعوی حاتم بیخاوت غلام
 سودت ز تجا اهل کند فهم بگوی

ایکه تا ذات تو در عالم اسکان آمد
 سر سبز کار جهان جمله بسان آمد
 حمد بر حمد که احسان بر احسان آمد
 رفت عرش که آن رخ و شایان آمد
 بر سر طلع من کو که به بتیان آمد
 کان هم از طبع سخن سنج بآسان آمد
 یعنی از برج محل مهر و خشان آمد
 جدا و نیز که در رتبه چو سلطان آمد
 بی عدیل است عیالیش به دوران آمد
 از دو مصراع خود دم مطلع چسبان آمد
 سر سبز کار جهان جمله بسان آمد
 شام ادبار در آفاق به پنهان آمد
 بحر و کان لیکت دست تو بران آمد
 قطره در جود کجا همسران آمد
 ای شهاد بر بخورشید نمایان آمد

قصر جاہ تو بلندست که بر غ خیال
 بوی از خلق خوش تست همانا دور
 نو خورشید رخت دیده عدو خفاش
 آن سبک سیه سمند تو بهنگام خرم
 در غمان گردش او چرخ ز راه دعوی
 دل اعدای تو خون گشته برین زینسا
 صاحبا بهر گل افشانی برت خودا
 ای فلک تبه بلندست مقام تو
 از پی تهنیت اینک تهنیت
 بلب نفیقه در چمن میخ تو کرد
 تو غنی و گدا از تو غنی می گردد
 منکه دورم ز تو لیکن نبود دور تو
 هست آن هست که جهان کنی بر تو
 خادم آهنگ عاکر و مکن قطع کلا
 تا بگویند درین کار که گن فیکون

بر سر نیم پیش باز ز طیب ران آمد
 آن نسیمی که ز اجواف گلستان آمد
 کور گردید و چون سایه گران چای
 گرم رفتار تر از برق بباران آمد
 دونه گامی نروده بود که لنگا
 همچو آن خون که از روزن پیکر
 از گلستان جان با گل و ریخ
 پایۀ رفعت تو بر سر کس آمد
 این عروسی که بصد زینت
 ورنه کی بر گل هر شاخ بند
 از در عهد تو مستغنی دور
 که از جود تو اگر مشکلم آید
 ورنه هر گل به پایین آید
 این نه راهی که تو ان گفت پای
 شب تاریکست و روز درخشان

روز و شب از کس باد دعای غم

گر چه عمر تو برون از حد و پایان آید

غزل به نامیج مدح سلطان بشیرالدین محمد

بهر راه چشم بیرون است
ست جفون چاک زدگیر با
گیرد بغیر کوی بستان
لیسوی مشکین ز روی لبت
بست گلشن کدام گلبدنی
نی گل چهره اشک بام
یار که گویند نیست یا لیک
ز اثر وحشت دل مجنون
تا دم و از بردوان اگر پسند
لنم بر کلام خود یاران
مرد عدیل خود امروزم
نامم بگویم چه جای شک و

زیادگرمی رخسار شمع رومان است
که بعد ازین منم و دامن بیابان است
چو دوزخی است شبتش چه جای بستان
بشام تیره پیفید صبح تابان است
که بلبلان همه مستند و خنجر خندان است
فغان که با دهنم و روز باران است
درازی شب هجران از آن دو چند است
هنوز بر سر صحرایم غزالان است
بلگوی صاف که آن بلبل این گلستان است
که تا قبول ز شهادت ز بان است
بفضل بنیل و بی نظیر دوران است
بشیر دین محمد بجای سبحان است

بقصر جاه بلندش که چرخ زنیه است
ز باغ خلد بر مست چمن طراز بهشت
بدانکه در صفت روح انوری انجا
زدست غفلت تو یک مانده شکافست
بجیر تم که بود حد هر مراتب را او
درین عزل دوشه عری مج تو زن است
ز جوشش خم طبعم بر آتش فکر است
رسد بیزم تو بس این شراب و حال

همای و هم که پر بر زنده چه اسکا
چمن چمن گل نسیم و سنبل
کجا که طوطی طبع تو شکر افشا
منور نشسته یادم بطاف
چه غفلتی است که این را در
که جای شاه خوشابر سر برید
بجای موده براده چه آبجی
بنوش و باک مکن زین نه خور



بسم الله الرحمن الرحيم

الهی شود آتش افکن بجای ناتوان
 بدف بهتر نباشد جز دل صد چاک دگر
 هم از تاجه شوق آخر بگیرد نسبت
 بروی زرد و اشک سرخ مانگی
 کم است غمقاو لیکن تهمت نام و نشان
 بسوی ما رسانید آیت بهر را یکدم
 که چون فی نالها غیر از سر کجاست
 نشان تیر خود سازد گر آن ابرو کما
 هما که بهره یابد زشت استخوان
 تماشا کن چه خوش با هم بهارست خزان
 مگر بر گزینید کسی نام و نشان
 اگر خمی در دلش افتد گزافه بخان

سخن در وصف چشم جادو گزینش بسی بهیم

زان گردید سحر آمیز نای خاد و مریان

افروخت یار شمع بروی مزار ما
 عینک صفت براه تو شد چشم ما سفید
 امشب بنرم باد پرستان رویش
 گل پنجو خار در نظر بیلان فت
 عصیان با اگر چه بشی سولی چغم
 تا مبتلا عشق تو گردیده ایم یار
 می در چین بساغر نرگس کشیدست
 زین چشم اشکبار در گریه چشم ما چه ماند

بیا آمدش مگر زول و اعتدا و ما
 ای جان دگر نرس حد انتظار ما
 افروخت شمع ساقی آتش عذار ما
 آید اگر بسیر چین گل عذار ما
 افرون از ان است حجت امر گزار ما
 جز آه و ناله نیست در گریه کار ما
 در یاد چشمست ای صنم پر خارا
 آبی ز ریخت چون بدل پتیرا ما

در دفتر زمانه همین نظم با سه خوش

خادم بماند تا باید یادگار ما

راحت نیر بندر نسیم چمن مرا
 این چشم اشکبار که از گریه باز نیست
 اشعار و صف چهره خوبان سبزه روی
 در غربت آتش شده ام اینچنان کنسیر
 صد جلوه بهار ذراع دل خود ادا

باید نسیم کیسوی آن گلبدن مرا
 رسوا نمود آتش لب پر اینچمن مرا
 باید رقم نمود لب سمن مرا
 بیگانه از دل آمده یار وطن مرا
 یاران عبت کشد بسیر چین مرا

<p>فکر دها ن آن بت سیمین و قن مرا</p>	<p>روزی بچند بار ز خود گم می کند</p>	
	<p>جهر سموت براب گفتار سے ز غم خادم در گماند و ماغ سخن مرا</p>	
<p>بعد ازین ما و فغان آه آتش ریز سختی از د بخود بر ساغ لبر ریز از خرام ناز یارب آن بت خونریز در کنار راست آن جهر و هم انگیز حالیا از ناجوان بدو آن پر سیز این جنون ماست یا این سبک و خست نیا</p>	<p>مر جانیگ آمدی ای عشق شور انگیز ای دست ریشه دار ما را یغیا بگیز بر سر خال شهیدان خشر بر پامی کند دار و مشبک کب طالغ فروغ آفتاب ول به تر ساراده دادیم و در دیر اندم که بسبب کوه سحر آله به بستان میروم</p>	
	<p>و فقر اشعار را چون کیسه گوهر تمام پر ز گوهر کرد خادم کلک گوهر ریز ما</p>	
<p>خوش گن بگای دل غم پرو مار زین عذر نیقز امی تو در د سر مار صیاد ز سم کند چو بال و پر مار ایند خدا را بت سیمین بر مار مار</p>	<p>بر خال بیند از زبایت سر مار را از سوده صندل چه شود از آن خوش مار وقت آن که در کنج قفس معتکف آیم آنکه بخندند بجا فر شدن ما</p>	

بر آتش دل آب بزد و سبدم شب
ما گریه دارم ز بهیمری ساقی

اینست چه دلسوفی چشم ترا بار
در خنده نیا و مو گهی ساغر مار

خبر معنی رنگین بنفشه قسطنطنیه
خادم مکن از غور نظر و قدر کار

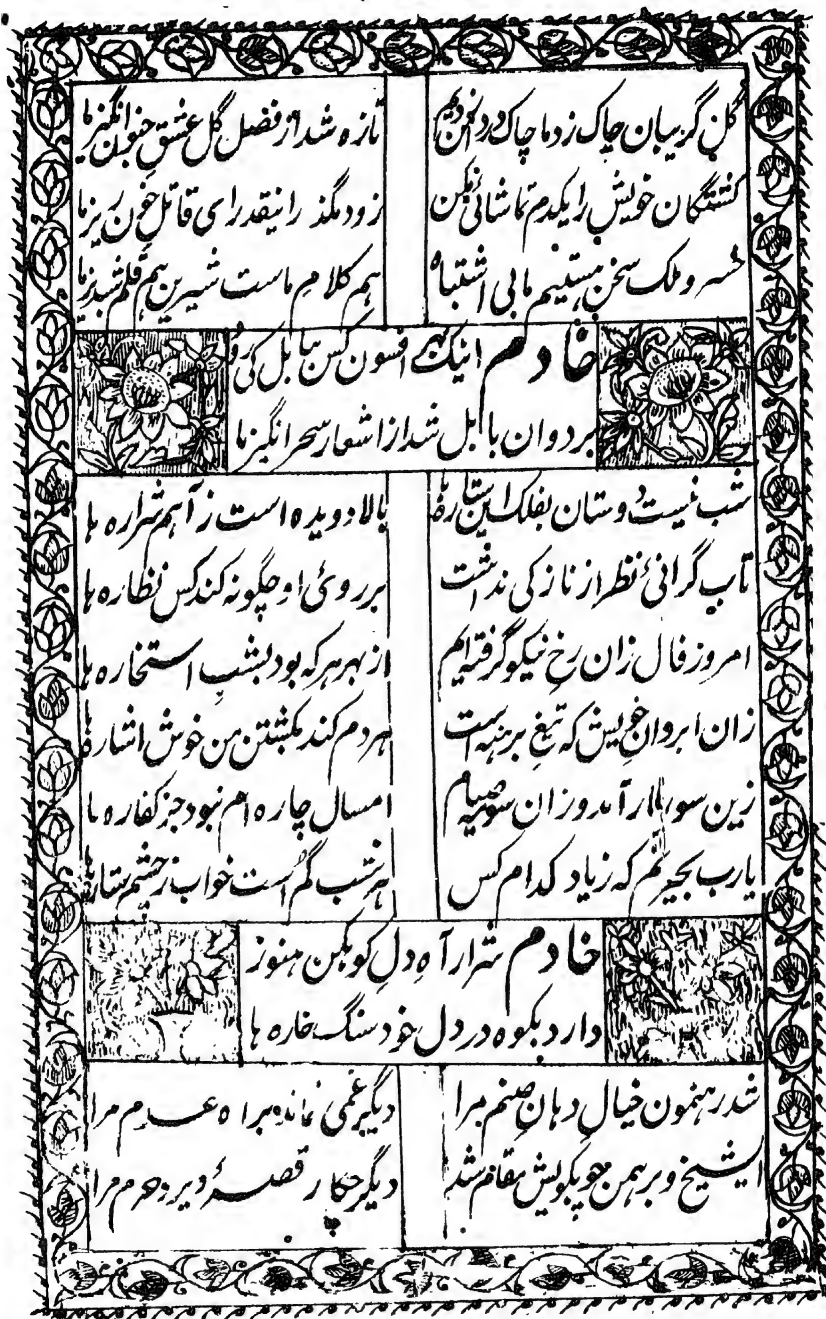
آمد خزان بهار کجا و چمن کجا
از جنبش نسیم کجا رقص شاخ گل
خوش بود آن زمان که باو میگذاشتم
او را گان عشق تو در شام غریب اند
سحر چمن ز جوشن بهار است ز فشان
در باغ و بهر غنچه بتنگ از دهان

نسیرین کجا و لاله کجا ستر کجا
هم آن ترانه سبخی مرغ چمن کجا
هیبهات آن ماند کجا و آن سخن کجا
دارند کار خویش ز صبح و طغ کجا
ساقی بگو آن بت سیندین و قون کجا
هم نشین قد و روی تو سر و پهن کجا

خادم ترانه سبخی و مستی از من مجوی
ساقی کجا شراب کجا آنجمن کجا

نیست ایندین رویان سبب سوز ما
و غم عشقش دم خون گشت سیر و قون
زود تر جزیر و سامان صبر کن در سوز

سخت مشکل میکنند آه در دایره ما
شیشه را بگذاخت آفرین شراب ما
تا خیره آفتاب می ساقی شب خیز ما



مکن گریبان چاک ز و چاک و نه چاک
کشتگان خویش را یکدم تماشائی مکن
شمر و ملک سخن مستیسر مایی اشتباه

تازه شد از فضل گل عشق خنجر انگیز
ز و دگم را بقدر رای قاتل خون ریز
هم کلام ماست شیرین هم قلم شبیه



خادم اینک فسون کن بابل کی
بر دو ان بابل شد از اشعار سحر انگیز



شب نیست و ستان بفلک این تار
تاب گرانی نظر از ناز کی نداشت
امر و ز فال زان رخ نیکو گرفتیم
زان ابرو ان خمیش که تیغ بر نهبت
زین سو بار آمد و زان سویم
یار ببحیر نم که زیاد کدام کس

یا لادویده است ز آهیم شراره
بر روی او چگونه کند کس نظاره
از بهر هر که بود بشب استخاره
هر دم کند بکشتن من خوش اشار
امسال چاره ام نبود جز کفاره
هر شب گم هست خواب در چشم ستاره



خادم ستر آه دل کو بمن هنوز
دارد بکوه در دل خود سنگ خاره



شدر بهمنون خیال دبان صمغ مرا
ایشیخ و بر بهمن جو پیکوش هافم شد

دیگر غمی نماند به راه عزم مرا
دیگر چار قصه دیر در دم مرا

تو ربان لطفای نهایش می شوم
زاهد چه شد اگر بخت نگاه کرد
در عهد خویش خواجه اقلیم هستم
رویش سیاه باد که انداخت یکبیک

بر خوانند ز خویش بعد رستم مرا
دارد بدیدیر پیر سیغان محترم مرا
یارب مساز بنده اهل درم مرا
صبح شبصال تو در شام غم مرا

خادم کلام من دل عالم بهی شد
گویند از آن سخنور جاد و رستم مرا

از چه نسیان مبنی ای ستم ایجا دمرا
من از آن قاست سعناش تاناکو کم
بسکه از بحر تو ای یارب جان نمگیریم
مع دل بی تو گلزار اسیر غم شد
دست از خون من گشته کند گریز
عشق آتش بدلم زد و چشم آفتاب بخت

رحم گرفت بکن از ستمی یاد مرا
کی فریبد بچمن جلوه شش و تر مرا
روی بنما و بکن از نظری شاد مرا
بخدا گشت چمن خانه پنهان مرا
خون بهای است همین آن بخت جلا مرا
خاک بادا بسیرش داد چه بر باد مرا

خادم امروز به پیرانه سری و کتب
می کشد الفت آن طفل پر یزاد مرا

شکوه نیست در زبان بت کلفم را

اشتباه وصل فرستاد و پیغام مرا

<p>مرواز پیش من ای شوخ دل را بگیر کام جانم ز تو ای جان جهان می چند گوئی که در ایام و منی آئی آه زان لب بوسه شیرین چو عنایت گردش چشم کسی ساخته سرگردانم</p>	<p>بی تو هرگز نبود خطه آرام مرا بجدا گو که تو داری ز چه ناکام مرا زین سپس وعده مکن از سرشوم مرا گاه که یاد کن از طغی و شام مرا تو چه سازی دگر ای گردش ایام مرا</p>
<p>نیست بر وائی ملاست عاشق دل گردم از سینه بیرون فت جانم بیک هیچکس آگاه از سر دها نانشد صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی گشت کشان تند خورانی بقای صحت در دل مای شود ذوق لب دندان او</p>	<p>خی زیان از در و باشد خانه دستب گاهه توان یافت یکجا مردم و ارسته نی شود معلوم مضمون نامه دستبر وای بر فرقه سر و کاری نشد گلستان نیست جز فلک عدم راه شر حقیقه با هم یکی چون نمی سنجیم قند و دستبر</p>
<p>بعد ازین خاوم بسوگندت کنای بقدا سیکیش است ز غسان چو تو عهدتبر</p>	<p></p>

<p>نی تحصیل ندکی می کنم نه رنگ سانیما اگر دستی دهر افرز سر در پایش انداز بیا ای ماه زود استغی ارا بکنام زهر سبز و افقاده از بالا بر آید هنوزت در دبستان جهان شرمی نمی آید سنان آه در گیر سوار سپ شست</p>	<p>گلوی حرص را کستم تنج بی نیازیما که باشد بهرین یاران همین بس فرازینما سحر پیدانگرد و دستت نین جیل سانیما بیا موزید از باران ره عاجز نواریما که چون طفلان به پیری مانده گریه کنیما اگر در رز سگاه عشق خواستی ترک زنیما</p>
<p>شب به بریزه یان بهر کوشیدم خام کدام تب که نیمه بحواب رویش را خرومن ز بصل ارنوا کشد بیکاه اگر ز دست جنون چاک گشت این تیغ سر شک من که نمی داشت غمی خوشم</p>	<p>صبح خیزید این ز دراز زیما کدام روز که بود خیال کویش را توان برید بوقت سحر گل کوشش را مجوز سوزن عیسی در کوفتش را غم تو نخت بر خاک آبرویش را</p>
<p>بهر خویش که خادم غریبم است می بر آرزای الطاف آرزویش را</p>	<p>بهر خویش که خادم غریبم است می بر آرزای الطاف آرزویش را</p>
<p>یار را استبک جان طهر بخود دیدیم بر سیاط و دهران کج بازی یارانم</p>	<p>رخش بی موجب اورا نفیسم مهره صحبت ز هم یکبار چیدیم</p>

ناصح نادان ترک عشق آنست که گشت
این قدر یارب سچو نم گزیند با بر حسن است
گوش اهل آسمان گردنیز که بالایی مرغ
دست بر سر می زودند از شکر شایان
صد بلا از بخت آفت زای می بار شد
طاقت نظاره رویش نشد از دور
دوش در گلشن بیاد آن قشمتشاد

از کلام باده اش کمیخ و نشنید
که بخواب غفلت دنیا ز خدیویم ما
در ته خاک آنقدر از دزدانیدیم ما
چون ز بهوشی بیاسی یار غلطیدیم ما
چون بزیر آسمان مکی خطه خوابیدیم ما
چشم به کام و دایه یار پوشیدیم ما
در کنار خویشتن صد جور وان دیدیم ما

نال خاوم سو تر گشت آخر بعد مرگ

یار را در لاش او گریان بسی دیدیم ما

چو آتش میشود معدوم خاکستر شود
کی ز باران شاخ خشک برگ بر شود
بخاک گشتگان همگانه محشر شود
چو خضر از غیبت بیت ناگهان ز بهر شود

نکوی کرد و در جای ابد بر تر شود
به پیری جدی صلح در غنایت جانی رفت
اگر یکدم در این زمین خرابه ناز آن قاتل
میدان طلب گم شوی بان غم خور شود

بشرح این دل سوزان اگر پر دانه می خام

لقین میدان یکایک آتش از دفر شود

<p>خوش نمی آید بغیر از دامن صحرایم نیست آگاهی هنوز از منزل ما و نزد خود رسید اشتی ای ماه من بهما چون نسیم صبحگاهی کس بیک هم غم نباشد گرد دهر تر یک زان بهما از قناب حشرکی باشد و گرد مرا</p>	<p>تا ز وحشت او پیغام این دل بشیر روزگارم در سفر گذشت چون یک یاد باد آن روز با کشیده مهر و وفا روز و شب گشته می مانم بکار جهان زهر خمیش گر جان ناتوانم کار کرد شعله های آتش بجران بخود در فایم</p>
<p>چون شوغول طبع غوطه زن بجز فکر سیر سد خادم بکف صد گوهر بختی مرا</p>	<p>چون شوغول طبع غوطه زن بجز فکر سیر سد خادم بکف صد گوهر بختی مرا</p>
<p>در دل خود همچو بختی داریم ما ئی گذر در بوستان داریم ما را ز دل را بر زبان داریم ما آینچنان خواب گردان داریم ما سینه بهر استخوان داریم ما جانم خود از کلتان داریم ما روز و شب فکر تبان داریم ما</p>	<p>عشق خوبان را نهان داریم ما سینه ام از داغها گلزار شد تا سحر در خلوت جانان چو شمع شور محشر بر سر و مانی بر پیش تیغ ابروی آن فتنه گر در شب سه سیر نتوانیم کرد کافر عشقم و دیگر کار نیست</p>

<p>جای گلبانگ ندرین فصل بها قصه مجران نباشد یکدو حرف گر رقیب آمد بکین ما چه کنم</p>	<p>در نفس آه و فغان داریم ما گوش کن یکدستان داریم ما یار خود را محسّر بان داریم ما</p>
<p>همچو خادم مسکن خود روز و شب بر در دیرخان داریم ما</p>	<p>همچو خادم مسکن خود روز و شب بر در دیرخان داریم ما</p>
<p>کجا پروا کنم بکار آشوب محشر نمی آرد مرا دیاد خود آن شوخ بی پروا من اینک می و مینا بر زیر تال نشستم و ما غم ای صبا از نکت گل مشو در هم بیان سوز دل در نماند تهر می تهر باین روشندان خود که من با عجز خوارم</p>	<p>که من خود دهم آن تند خو میا دل مگر وقتیکه میگید بدست خویش خنجر بروز اهر ترا بگذاشتم طوبی و کوتر از آن وزیکه بودم من آن نفخه آتشاید بر هوا آتش زند بال کبوتر نمیدانی که با گرد دست ربط خاص کبوتر</p>
<p>ز چشم قطره های اشک چنان سیاره می یزد شی خادم که یاد آرم بتان بپیکر را نشسته ای حسن تو ای نگار من وفای وعده نیاید گرا ز تو صاحب</p>	<p>وگر نه رفتن دیر و حرم چکار مرا ازین چه سود که داری در انتظار مرا</p>

برو تو عقل که من بعد بخون کاست
بدور ز گس مست تو آنچنان مستم
ز ناله های من ارا اهل شهر می بخند
بخت پریشان ساقیا بده جامی

پیام میرسد امروز از بهار مرا
که یکن زمان نتوان یافت هوشیار مرا
نه منع کرد کسی دشت و کوهار مرا
رسید جان بلب امروز از خار مرا

بخشتم یار چو خادم عزیز آمده ام
چه غم اگر بشمارد رقیب خوار مرا

آهوی وحشی ز پامند بجو لاگاه ما
زاد خلوت نشین ز تار بر بند و بدو
می روم چون بوی گل گلشن ز شرب
خفگان خاک را یک خطه آرامی بدو
که بهیر و گنجیبه از چه می آریم رو
می و دهر از آمدن ما هر و ما را خبر

برق بهم بیتاب گرد و از شراره ما
گر ز پرده رخ بر آرد آن بت گمراه
نی تواند گشت همچون خار ستر راه
بعد مگر در زمین این ناله جانگناه
هیچکس آگه نشد صلا ز رسم و راه ما
از طپید نه های خود داشت شب آن گاه ما

از ریا امروز خادم سوی سجده
ورنه و شیب دور ویر معان همراه ما

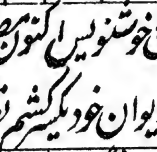
توانم ضبط کردن دل غدا و آنوقت
مگر یاران بنیدارم علاج چشم گریان ما

دلم در پیتا با مدد ارای بت سوس
 ز هست دست علی التماسی خدا و
 اگر قیامت کس طاهر نمازم من جفا می تو
 ز کوه و دشت چون یامو مجنون کی خجسته
 گدایم با مقرر کرده ای عشق بزم

و گر بر عارض گلگون میچایف سپا نرا
 نمالیدی چرا در دست خود خون سپیدانرا
 مگر نه پان چسبان زرم بتن زخم نمایانرا
 درون خلوت دل هر زمان این عالم باز
 بقیس و کو بکن قسمت چو کردی کوه سیدانرا



از ان خوشنویس کنون ص کشته ام خام
 که در دیوان خود یک کشته تصویر خوبان را



ز عمری واهی دارم بر بهر چشم گریزان
 بروز ابرو نهی شد چو بزم از سستی
 دلم بهنگام است از روی رنج می دارد
 کجا فصل گل یاری که از جوش منو خون
 بنویسدی چو پافتی مان شود لنگت زان
 بمرخی پیش آرمی که می گویند ای یاران
 بیش هست موعود بر دشتن سهل است
 گران تر بگذرد چون دین غلامان

سرت کردم بیابنهای یکدم ز درختانرا
 نمودم قلقل مینا تصور شور باران را
 بجوید در غرنیزی یوسف گنج نزارانرا
 شال غنچه سازم چاک امان گریبانرا
 زمین شرب سحر و جیب خود خورشید تابانرا
 همانا در تیر شمشیر قاتل یافتم آن را
 مگر شکل سروی کشیدن بار احسانرا
 بدل کی جاتو نام کرد این زک مژگانرا

چنان از نظم خادم بردوان مشهور شد
نی آرد کسی بر لب گرد که صفایان را

چرا بر هم کنی ای جان توهای پیشان را
شب هم آن من هرگز پذیر این تابان را
خدا را کس نیست قاتم بد نمکدان را
غلط امروز شاید در راه کوئی جانان را
نه بنیم کز میان آباد من این گنج ویران را
نه گاهی پاره سازم در هم گاهی گریبان را
بهر هم من حکایتها آید زلف پریشان را
آدمی سازند هر دو بی گل و لعل گلستان را

نمجم بر پیشان رخ خود زلف پیان را
سحر دیگر نکرد و صبح منتهست یکجانی
نباشد کز طپیدن باز نام زیر تیغ او
نیامد ناله بر یارب چرا در این گردنه
درون خلوت دل جلوه کمالی گنج بهیا
جنون دشت علی خوش مراد وادی و
صبا آمد ز کوئی او نه استاد دیگران از او
خدا صیاد و گلچین را چه اغارتش ز او

بیا و این غزل خادم بخوان پیش علی حیدر
که او خوش می دهد و او کلام نکته سخنان را

فرق عشقت نمانده کاف و و نیا را
سکسج و سا ختم من آستان یار را
بنی پیش مردمان نیل لب اطهار را

بسکه بگستند با هم سحر روزنار را
ذکر در و کعبه اشینج و بر تن کجا
گر بی خواهی کشاد و مصلحت تا چون

طالع مضمون کجا در دام سینه می افتد
تا نیشش اندر روی دانه افکار را

در شغف نهالتصور داشت مار اور کلام
در نه می بستیم خادم دفتر اشعار را

شد خصل گل آفرینه برآمد بوس ما
شب نمی توان گفت بنمید که هر سج
عشق تو بقطعه جسد بزد آتش
آرند مبی یاد زنا و از سخن مسا
خوشوقت اسیری خود آمد و ز که
میدان این را حد و پایان نتوان
اسید نگهبانی کا لا نتوان داشت
چون شانه بدل چاک قناد غم آن



انداخت نه کن بر گل کلی و نفس ما
آثار پدید است گداز نفس
بنگر که خوش افر و خسته شد خاقان
در دیر بماند کسان که پس ما
از شاخ گل ساخته چوب نفس ما
نگست درین مرحله گام بوس ما
باد و کند یار فروشی عس ما
ای کاش که می گشت زان ترس ما

خوبان چه ستمهاست که بر ما نمودند
خادم نشد افسوس کسی داورس ما



ز نسیان بچین جبهه مکن لاله غدارا
جان باخته ام در عشق تو ز وفا

تا کی کند از رشک تو گل خاک قبارا
پسند دگر مد من دهنه جبارا

از شر مینداز به زنگس اگر ز خناسرخ کنی دست خود بجا در نزل مقصود بر فتنه هر بنیان در محله عشق چه عدست که آن جا	از شر میندیش و نگه دار چار را گلگون بکن از خون کسی هم کف پا ای وای درین مرحله بگذشته ملا کجا نمانند بهم شاه و گدا را
---	---

خادم ز غم بجز تو جان می دبا بگذر بر حم بر او زود حسد را		
--	---	---

یادم ز دل بر آرم اگر دو آه را دل را هرن نموده به پیشیت سلوک از یار شکوه نیست چه نام لبوی من عشقش اگر رسد بدل از عقل غم مخور اسید عفور حمت حق دار تا بخش دلها شکسته شد ز شکن با طره آ	بالای چرخ تیره کنم مهر و ماه را جانا تو قف هست چه تیرنگا را نسبت کجا بود بگدا با د شاه را آئی پیش برق تاب بود بزرگاه را بینی بسا چه گاه تو نو و گناه را دیگر مکن تو گوشه شکسته کلاه را
---	---

خادم زیاد آن بت ابرو کمان خویش تا صبح می کشید ز دل تیر آه را		
---	---	---

بمان سید از دخیان با دشمنها مگر مستند خلق از ظلم شان بر دواخواها	
---	--

تعالی الله صبح است اینک از خوشی و
بتاب را گو کبی پریه استم را کافر مانید
فغان از دست عشق خود که درم از فغان کن
خوشا سمان ایوان فقر است بگری
بدین و گریه کن نقش عصیان که سید را

اجابت شد پس از عمری دعا میجوگا
بشهر عشق هرگز نیست رسم داد خواهیها
نمی خسند در آرام با هم مرغ و ماهی
که موج بوریای ماست فرشتا و شاهیا
نباشی خنده رو همچون نگین از رویاها

بشهر عشق خادم خسرو فدا درانرسد

که می دارد دیر از تیشه زنیان کجلاهیها

بدست تیغ گرفت است یار بر فن ما
چگونه نقد دل خفتن یکف آرام
شد است خانه مار و شون از خشت از
زهر زه گردی او هیچ جانماندولی
بدوست عشق نهانی ما چه شد ظاهر
مژکار خانه خطا بارگاه اول

چه خوش که بس سرو کارش قدر بکن
چشم قننه گریه گشت رهزن ما
نه نه نور کج می برد ز روزن ما
نمی قدم بغلط هم نزد مسکن ما
برید مصر خود یکبار گوشت دشمن ما
بقای برنگی آمده است برتن ما

بوقت مرگ وصیت نمود خادم را

که غیر کوچه چاه بان شود نه فن ما

از خال سیاه تو بدایغ است دل ما
 گم گشت که از سینه ما خوب بدانیم
 ای لاله عذاران ز پی سیر بیاوید
 گلزار جهان است برو چون نفس تنگ
 بر تربت ما شمع سیارید که از دایغ
 آن نغمه خوش طوطی شکر شکنی کو

افروخته چون لاله بلوغ است دل ما
 از بهر دمانش بسراغ است دل ما
 امر و زهر دایغ که بلوغ است دل ما
 طائوس گلستان فراغ است دل ما
 تا حشر فروزنده چرخ است دل ما
 بگرفته بس از بانگ کلاغ است دل ما

خادم چه علاحی است دگر و حشت خود
 مالوف برستان نه بر لغ است دل ما

برقع ز رخ خویش بر انداز خدا را
 آهسته قدم بر سر سنبیل بنده ای کل
 بیابای عاشق شود از وصل فروغ
 یک صبح که در صحن چمن جلوه نمود
 غم نیست که ما غمزدگان خواب نایم
 آنو خضر که باشد ز دلیل ره من دور
 خادم چه عجب گر لبه کوی تو آمد

تا چندی بخود راه دهی شرم و حیا را
 تا آبله روند بهر آن کف پارا
 ببلین بچین می کشد از بس که نوارا
 تا حال گل ز رشک کند چاک قبارا
 بگذارد بر آنوی خود آنیک سر مارا
 که ای هم از راه برد راه نارا
 اکثر گذری بر در شاه است گذارا

قیامت می کند بر دل فراق و بشد
بسیر گلشن مشبب بامی و مستوق یافت
نمی شد چاک چاک ز غار غم دامن لاج
ز طینت کوهساران قی ابراز سحر سید
بنید انم چه ستی باست چشم نمون سایش
درون خلوت خود داده تابای غیا

انمی تابکی نمجوداری دل و کاران
بناید داد مفت از دست خود فضل بهار
بجو در گره بنید ایم عشق گلعداران
هوای می کشی باد اسیارک باخه لالان
دست بخیر انداخت یکموشیاران
برون افکنده ای شوخ از دل دیار

بجو غم غم اهر ساعت از جامی خام

به پیش خود بنیدارم درینا غمگساران را

رسیده است ز عشق تو تا پیام مرا
شکسته بالیم آزاد دشت ارضیا
چو سر نوشت از این است عشق خویش
بجستجوی تو گشته ام چنان امرو
چو عشق بخیچگان کرد جایدال اینک
زدست هجر چو کارم تمام نشد زینس
رزولت ارچه نشد شهر تم چه غم خام

بگریه کار قفا دشت صبح و شام مرا
که بعد ازین نماید اسیر دلم مرا
گشون زیندندب زازان کدام مرا
آسمان شده خم می کند سلام مرا
بنیغ سیکده نبود دگر مفتام مرا
چه بود از انکه تو وصلش رسیدیم مرا
که می کند بجهان شته کلام مرا

بهوای آن حرم حبت آسمی کشد مارا
دل من ز فروغش غیرت خورشید سگد
اگر آزادگی خواهم تبار بهجوتان
ز لزان و بان اقصی خجائی دلا پرگز
خیال او بخواب اندر نمی آید در غنم
نیس صبح ام و زان سر کوشش می آید

ز باغ صبح می خیم افرون تیزی پادرا
بیاد آرم چو روی دلبران ماه سیارا
کجا در ارم صیادان کسی نیست غنقل
که کس نکشود و نکشاید بکبت این سوارا
بهر شب می کشایم من عبث دست تنارا
که می یابم به نابوی زلف غنبر آسارا

نضای دلی و شکست باغ و سیر بازش
چو در دل یاد آید خام از خامی مارا

رسید یک بیک آن شعر و بمنزل ما
ز وعده های تو ای جان که وفا دوست
بیاد آن قد بالاشدیم در تیره خاک
بسا باران ز ره التفات لیلی گفت
ز تیره و نجستی خود به ازین شکایت
چنین ستم که دست زمانه بر دل است
دلم بوعده گرفت و بنادای خام

نبود بی سبب شب طعید نل ما
نمیشود بجز از انتظار حاصل ما
سزد که سر و دم جای سبزه ارگل ما
که سوی قیس در افکن گذار محمل ما
که نور چهره یار است غم محفل ما
خبر و میوه دارا بشاه عادل ما
پیرس حالت آن یار بهر محال ما

نا جان ب تن ماست بباش سخن ما
 غم نیست اگر روشنی بشمع نباشد
 هر غنچه که بشگفت پدید از رخ او رنگ
 دیگر شود هیچ غم ای جاسه بدوین
 از دادن پیمان می در کفن غیران
 قربان سرتیغ تو ام ای بت سفاک
 گرد و تپه پس مرگ ز عریانی خود رنگ
 ای کاش که در ساغر زین گلستان

از بهر همین است زبان در دهن ما
 فانوس خیال است چو در انجمن ما
 هم رنگ خزان است بهار چمن ما
 گردید بتن بر رنگی سپهر بن ما
 دل را شکن ای بت پیمان ما
 از زخم سر سوزنی دشت تن ما
 بر لاش گذارنده یاران کفن ما
 می در دهد آن ساقی سپهر فتن ما

امروز ز غربت که قفا ویم بدلی
 خادم که رساند خبری از وطن ما

اگر بیزمان بریم بت دلربای خود
 ز وفادی بشویم کشته یار بگذر
 بچه سان غم و بخت که در گشت پیر
 بریم ز غمگساری زانلیس و دوستدار
 تو بشکر آنکه شاهی بدیار خو بروئی

ز نیاز عرضه دارم همه عای خود
 که جز این دگر نخواهم ز تو خون بها خود
 که شبی بخواب ببنیم دلربای خود را
 ز غم فراق گویم که ماجرای خود را
 چه شود اگر نوازی ز کرم گدای خود را

دل من ز شیم جانان ناتوان بیا
چه خوش است این که جویشم و غمی

همه بوالهوسن کولین ره خود بزند خام
اگر بکزان بواجی دهد او جفای خود را

تا تو رفتی غم درآمد در دل ناسا
ما سیران را با بچه خود یاد می کرد
آسمان نیناس که بر ناظمی می کند
یکدیگر گفتی فراموشت نسازم هیچگاه
ما ز آزادی خود پابند مکتب نیستیم
وقت بسمل از نگاه عجز نتوان دید
از زمین تا آسمان تنه ناله بفریاد ما
حرف نتوان زد ز بی پروا اصدیاد ما
طاہر التلقین کرد است آن ستم ایاد ما
یاد کن که سهو هم اینک نیارتی یاد ما
ورنه دارد جای سیلی لطفنا استاد ما
تا نیستد رجمی از وی دُول صیاد ما

از تجا بلها بگفت از عاشقان کیستین
رفت خادم چون بگوشش ناله و فریاد ما

اخی نمیدانم چه دید است اوز تر قصیر
هر که جنبش نکند از جاد ام آفت
و حشمت دل را نمی نازم که از تاثیر خویش
فیض بر اهل کمال از ناقصان ظاهر شود
کاینچنین بر سنگ یارب نیز ندمتیر
خوف صیادی نباشد طائر تصویر را
حشمت آمو کرد و آخر حلقه نخبیر
آسکارا بس کند خاصیت اسیر را

غلام خوشنوا بردن کشت زخم تراش
گردن زنیسان سوختی بال پر پرواز

نهار با سنگ نشان آفرند شمشیر را
بر سر خود کی بیدری آفت گلگیر را



باج اندیشان نباشد راستان را
دور ز آغوش کمان دیدیم خادم تیر را



زیر خاک از فکر بیداری چه آزادیم ما
ما بخود ایدل کجا با بر تعلق می کشیم
چشم بستیم کسیر از تماشای جهان
گوش بر فریاد مائی کند آن تند خو
مشق پروازی نبود از آشیان دین
کار ما دهنه گمان دیگر کجا افتد عقل

شور محشر بر سر آمد چشم نشادیم ما
دو گلستان جهان چون سرو آزادیم ما
تا خیال یار را در دیده جادادیم ما
بر درش از سالها ناحق بفریادیم ما
کز همان دم در نفس از لطف صیادیم ما
والله و شیدا بروی یک یزادیم ما



بیش آن دلدار خادم برخلاف گیران
جای خط و دست قاصد دل فرستادیم



گرد چمن افتد گذران غنچه دهن را
در مملکت عشق چه غنبت زد کلمه
در چشم سیاه توند اغم چه فسون است

شیرنده کند قد و رخس سر و سمن را
یکدم ندیم پاه بدل یاد وطن را
کاره نود است غزالان ختن را

در وصف درمان تو بهین که سخن ما
غم نیست اگر راه ندادند در و غم
ای و ای بجالم که پس از مرگ کلبه

که تنگ گشته او را ندیدیم سخن را
از رخنه دیوار توان دید چمن را
سامان نه کسی کردیم گور و کفن را

امروز چه از رسته خود کلمات
سیراب نمود است گلستان سخن را

در وصف الباء

ساقی بیا صبحن چمن بالبطر
این قطره عرق که بر روی نگار
دلهای بیداران نشود تا ز هم جدا
آتش زده شود گل و گلزار یک
تا بان شده است بسکه دل زیر تو
یکباره دین و عقل بسوزد و خویش
در دیده پر آب کشیدیم نقش دوست
هم بزم دیگران شدی و جامها ز

اشتب نم و یار من سیر ما هتاب
اعجاز حسن دوست که بر آتش است آب
ای جان من تو شانه بزرگ و آب نیم تاب
گرد چمن قد زرخ آن مسم نقاب
من بعد سر کشد ز گریه با نم آفتاب
جاییکه نار عشق کشد سر در اله تاب
خبر من کشیده است که نقش خنجر بر
من ساختم نه بهر توان حق جگر کباب

زاج و حسیض ناقص و کمال عجب مدار
خا و مهین بجز تو در گوهر و حباب

کاینچنین خیزد و سحر که خنده بر لب قناب
نور می بخشد ز شرق تا مغرب آفتاب
گفت هر کس بر زمین پست آید آفتاب
از فروغ او نماید همچو کلب آفتاب
جست از عیسی نه در مان هست در آفتاب
همچو ماه نو تهی می کرد قالب آفتاب

ای چه می بیند درونی پرده شب آفتاب
فیض اندوشن ضعیلین بر سر زد و کلب
آن بت زین قبا هر که پروان پرده
از رخ پر نور او گرفت یک تابلی رو
منت همحایه کی بر خود بگیرد فیض
جلقه گوشش اگر می دید بر گردن

در آدلف شکیدی می تابانش برین
گر بهی خواهی تو خادم دید در شب قناب

بلال عید شد از دل غم صومال شربت
شب ماه هست هر سو جلوه نور در عالم

بیاساقی صبوحی ساز بر جاسور آب
برده ساقی شراب ضاد جام بلور آب
به نزد یک جل ستم ز تو بلبل در شب
اگر آید ز راه التفات آن شکب در شب
فتاد از محاسب ناگاه در محفل فتور آب

فغان و آه می دارم و هر دو مشکب یک نام
نمانا کلبه احزان من خلد برین گد
ز ساقی می و مینا بهم جمعیتی خوش بود

ز آغو ششم که حسن به هم می نین
بگو بهر خدا از من چه صادر شد مشرب

چنان از دل کشیدم ناله جانگاه من خام
که بهر خشکان خاک گشت آواز صور مشرب

آن مه که ندیم من دیوانه شد مشرب
نی دور که آن مه لبم جلوه گر آید
در ویرد لب سبک خیالات بتان است
غم نیست اگر ساغر عمر شده خالی
بین کلبه من رشک پیاخته شد مشرب
جای من دیوانه بویرانه شد مشرب
این دل نتوان گفت که تیرانه شد مشرب
پراز می جان بخش چو پیانه شد مشرب

در مدرسه با مفتی شهم ز پی بحث
خانه ز در سیکره ستانه شد است مشرب

ای جان بیاباش تو همان مشرب
بگذر لبم زود که از شوق جمالت
تا کی شمرم اختر و ستاره ز هجرت
زین رشک چمن خلوت پیرانه مشرب
ای باد صبا محبت گل را چکنم مشرب
ای خادوم غمخوار نشین بر سر بالین
از ما حضرات لایح میان من مشرب
جان بر لب من آهه ای جان من مشرب
زود آیم ای نه نابان من مشرب
از مقدم خود ای گل فندان من مشرب
بو آرازان طره جانان من مشرب
اکن گوش دمی قصه سحران من مشرب

رحم کن ای باغبان کیم بیان عید
دزدل بیدر و تاثیر زاه و ناکست
سیر در سینه هر غنچه مخفی مانده است
آنقدر از درد دل بگریست کاخ و در
گل همه تن گوش میگردد و بهنگام
جای آن دارد که ز تیر باغبان

دسته از گل بنه در آشیان عید
رحم کی صیاد آرد بر فغان عید
در چمن ای باغبان داز زلفان عید
پُر شده هر جوی از اشک و آن عید
از برای استماع داستان عید
چون گل از رخ برزند آتش بیان عید

شعرهای خادم شیرین بیان در فصل
شد برستان هر زمان و روز زبان عید

روز عید است بیاسانی گلچهره شتاب
نداند که شد محنت سی روزم تمام
گو شمع آگنده شد از بانگ صلوة و بزم
میر سپیری و صد غم یقفا می آید
مرغ شبنم آن بنوای سحر آمیز
آتش انداز بختاک تعلق زندهار
غیر عشقم بعل نامه و گر نتوشتند

آتش شوق مرا تیز کن از آب سراسر
حالیا ما در سیکده و بادیه ناب
کو مغنی که نوای کشد از چنگ و باب
عیش کن عیش و غنیمت بشمار عید
ساقیا خیز و بکن بر گ صبحی بشتاب
مکن ایخوا جبه غم دهر که نقشی است بر آب
خا و مانست مرا هیچ غم از روز عید

بکش از روی آتشک خویش ای جان آفتاب روم در خواب خوش تا صبح محشر دیده ایم	که تا در شب بیهیم بی کلفت آفتاب اگر بنیم جمال آن سه تابان خواب
زیادشیم مست اول بکفیتی دارم شید غمزه وحشی نگاه کیست حیرانم	بیر ساقی ز پیش چشم من جام برباب که دل در سوخ خون نهض و اضطراب
کجا چشمم سخن آب شنایک سخطه می گوید غله تخانم غیر از خیالت نیست گیر	بیاد حلقه زلف تو دارم بحجاب شب چه خوش باشد که آنی در کنارم بحجاب

ز راه التفات یکدم بیا بشین بلبینش سرت کردم ز خادم ای سه من مشتاب	
---	--

آدم بزم آن سه گل پیرین مشاب سیریم ز جان بسکه بدروازه قائل	سر بر زده از دامن صبح چمن مشاب مارا برسانید تیغ و کفن مشاب
سوزم نه چرا شمع صفت کاش آیم گفتی که بشی پیش تو من جلوه گر آیم	انداخته صد شعله بجان تن مشاب قربان دل من باد بیاجان مشاب

و گیر غم تنهایی خود نیست بخادم از فکر خود آراسته صد انجمن مشاب	
---	--

فصل گل آمد بده جام شراب	ساقیا این است ایام شراب
-------------------------	-------------------------

چشمه ساقی زرنگین عذار	می دهد بر خطه پیغام شراب
خوش نباشد گرفتار پایم بکنج	کاش در دستم خمر جام شراب
آنچنان مستم که تپش منم	می کشم آبی در ایام شراب

تجسب خوزیر و مفتی در ره زن	هان مبر خادم دگر نام شراب
----------------------------	---------------------------

شب ماه است بیاتان گلستان آب	پرکنیم دامن خود از گل و ریاحین آب
شده می برود دست بت مهر گو	با چنین حال بکن سیر گلستان آب
از غم زلف تو کان قصه درازست	تا سحر بود مرا خواب پریشان آب
کو کب بخت بهیامروز فروزان شده	آمد ز مهر برم آن ستابان آب
بعد از نیم صد صحرای عدم باید دید	آید از وحشت من تنگ چو میدان آب
از درازی شب بجز دلم صد چا	چاک زن صبح تو خود زود بدامان آب

شب وصلت بنده پیش ای خادم	شب و بیک آری چه بلب قصه بجران آب
--------------------------	----------------------------------

مسکه می باشد خارا لوده چشم یار شب	رنج افزون میشود آری بهر یار آب
اوز عشرت می گذار باقی بیان فزا	من ز غم لب سبز نم سر بر سر دیوار آب

میشود روز قیامت برین بیمار شب
دیده خود را بیدادیده اش بیدار شب
اگر رسد بهر عیادت بیک زمان آن بیمار
پیر تو به تاب برین بود آتش بار شب

بی سرویش که از نوی آفتاب اجل
روزگاری شد که نمی آرم مخم بخت
برین بیمار زنیان بس نگردد در باز
ووش در سیر گلستان بی رخ آن گلغذا



از یار امروز خادم سوی مسجد میرود
بودست جام می در خانه رخسار شب



نفس صبح بهاناکه گذار است آتش
یار در برم مگر شعبده باز است آتش
بخدا از همه شب که دراز است آتش
خواب کو کارم از آن عریبه ساز است آتش
چشم حیرت زده بر روی تو بار است آتش
اگرم بهنگامه از یار و نیاز است آتش
خادم افسانه بچو تو دراز است آتش

الله شب بجران حیدر است آتش
از رخ و زلف گهی صبح و گهی شام کند
ذکری از گیسوی آن یار کسی میراند
سیر ز تیغ زابر و وسان از تو گمان
مشره بر هم نرزم تا بسحر چون اختر
دست خوا بیش ز من جیدن آمان است
گوش تا چند کنم چشم خواب آلایم



ردیف التاء



چشم او تا نغمه مهر از است	در دل برق آتش انداز است
خوش برآمد برو تو خط سبز	حسن انجام تو را آغاز است
دل کف داشتن ذکر معلوم	گر چنین از تو عشوه و ناز است
کی تو آنم هفت آتش عشق	چشم بر آب سخت غماز است
گاه راند و گاه می خواند	این چه ناز است وین چه ناز است
مهره بر هم زدن نمی دهم	تا بروی تو چشم من باز است

خادم امروز از کلام تو یاد
بر دوان مشعر و شیراز است

دل بزللف پر خمت بستن خط است	با چو تو بهیو بستن خط است
شد و ما خون بعد ازین مشاط را	بر کف پالمیش خا بستن خط است
چون رقیبان بر سرم استاده	بر سرم تو بنشستن خط است
تا توانی پر حذر از عشق باش	بر سر آتش ترا بستن خط است
قید زلفش موجب آزادگی است	خولیش را زین بند و استن خط است
بر سر پیمان خود ثابت بپاش	رشتهای غمد بستن خط است
بشنوای خادم که مضطرب است	دل در نیایم دون بستن خط است

کامن بت امروز غلگسار من است	غم باز عیش در شمار من است
دل نه در دست اختیار من است	ما صفا خود بگو چه فهمانم
امشب آن ماه به کنار من است	ای غم از نزد من کناره بگیر
خوف از چشم اشکبار من است	ره نیز من نشان برم بسیکن
پیش چشمش چه اعتبار من است	سخن من چو ره نماند بگوش
روز با از چه در شمار من است	و عده اش را وفا بفرم نیست

دوش می گفت یار از ره لطف

خادم از عاشقان زار من است

در خراسان چو فتنه هر قدم است	دل من پایال صد ستم است
نال و آه شکر و علم است	من شهنشاه کشته عشق ستم
دل خون گشته پایال غم است	تا تو بر بسته خاد در دست
جستجویم بکشور عدم است	از برای دهبان او اینک
هم غنیمت ازو که این ستم است	بمن خسته نیست گر حش
خانه ام بچو روضه ارم است	از رخ آن نگار حور سرشت
بر که دل داد آشنای غم است	خادم از عشق باش بیکانه

اگر نرس از مرگ بدل نیمه وحشت باقی است
 بضای غم نرزد گام سبوی مرقد من
 شطین بتیبه خنجر قاتل عیبا
 کمن بیدار کند باز در خمی خشم
 نیست مایوسم از ذات مجلب عوت
 جانداوندگر اصحاب سلامت غم

غم نداریم که صحرای قیامت باقی است
 در دل یار ندانم چه قساوت باقی است
 جان زتن رفت بدل یک خیالت باقی است
 آماز مانیکه مرا این شور قیامت باقی است
 بدرعای خودم اسیر اجابت باقی است
 بهر من صحبت از باب ملامت باقی است

از دوزخ بهر عیادت بر خادم بگذر

از دوزخ بهر عیادت بر خادم بگذر

بی رخ گلزن کاسی نیم یاران بهم است
 از که در تمامی دل هرگز شکایتیم
 خواهی از آزادگیها شویشق و آیه
 یلکم تنها چنان ساز و ز دستان گریز
 حرف نتوانم زدن از انقلاص زگار
 ترکنازیاست شکل در صف بیدان
 همچو سروساده غافل چه مثل نسیم

ساغر پر پاده در مجلس چشم پریم است
 گوهر شوار در گردن می دایم است
 در غم عشقش دلم از فکر دنیا بیغم است
 بهر قلش چشم و ابرویش جوهر دو بام است
 سوده الماس در زخم بجای مرهم است
 زهره اسفند یار اینجا نه تاب تم است
 فرصت باغ و هر خادم کیدم است

چگونگیست ز که ز حضرت دل خویش است
غمی بخور و یقین آن که نوش بانیست
سرم و ریزه الماس فردل ریش است
رقیب سر بر بزم خوشم خویش است
ز شهرستی خود دان که یکدم پیش است
به بین که باد شده وقت خویش در پیش است

چنین که در بزم این بخش و الم پیش است
برین دور و ز خوش روزگار غوغا پیش است
بن جکایت مرهم گوی ای بدم
بر وی دوست حرفان نظر جگر بزم
غمی ز دوری ملک م محو هر گز
بفقر خویشیم بی نیاز از دولت

غم و روز دنیا چه می خوری خادم
بفکر باش که کار دگر ترا پیش است

سونس ماساتی پسیانه است
شور محشر همچو یک افسانه است
شمع و گل چون بلبل و پروانه است
طرفه بهر گیسوی او شانه است
گفت نتوان کرد کو ویرانه است

مسکن با در جهان میخانه است
بیش خواب غفلت ما خفته تخت
سوز عشقش زین که در سوز و فغان
جابر نقش کین دل صد چاک کرد
گفتش کرد: دلم ای جان مقام

از خیزالات بهان خادم به بین
دل درون سینه ام به تخته است

<p>خیان یار کلیل و نهار چشم است ز خاک پاش توان کرد چشم خود روشن بیدار دیده ز روزیکه زلف پیا پیش ز عمر خویش ندیدیم روز بایار ب به پیش دیده مخمور یار ز رگس را کجا روم تماشای گل بصبح چمن</p>	<p>همیشه جلوه باغ و بهار در چشم است و گرنه سره درین جا غبار در چشم است بجواب شب همیشه شکل را در چشم است کجا برفت که شبهای تار در چشم است کجا بیابان دگر اعتبار در چشم است هنوز چهره آن گلزار در چشم است</p>
<p>ای شمع دیده و دل بهیچ دو جاست ماسه فدای خنجر تسلیم کرده ایم کی رسوبی سوده صندل را ویریم نهمانه من برشته عشق تو ام ای سر ناخوش نمی شوم تو دست از تنم بردا قاصد پیام وصل که آورده از تو اظهار احتیاج مکن خا و مان</p>	<p>نشین تو بهیچا که نشینی سراییت خواهی بدار خواه بکش انجیرای جاناره ای در دسره ما بیاییت امروز در جهان همه کس بتاییت گر بهر استخوان محبت جفا میست بر خیر نقد مست دل جانم فداییت جزوات کرد و کرد که حاجت داییت</p>

نه بین حق خدنگت بدل افکار است
آنکه در بزم تو جا داشت به پیش رویت
خنده ات گرد بدل ریش نه می باشد
کاش آگاه نگر د فلک تفرقه سنا
لوح ندان ترا هر که نظر کرد بگفت
در ددل با که بگویم که حرفیان رفتند

گردن از منت شمشیر تو زیر بار است
امشب باز جو رقیبت پس دیوار است
لیکن ای یارب لعل تو شکار است
امشب یک لحظه که صحبت با هست
طرفه در درجایت قوت در شهوات
قیس در دشت نه فرهاد سوگسار است

در دل ریش تو خادم ز خدنگش جا

دل به بلبوی تو یا آبله یزخار است

برور عدل تو گردید به شکسته در
روا مار قفاخل نه می شلوی شوخ
ازین نکلین زمره که نقش با دارد
خیال رویتو دیگر کجا شود بیرون
تجارت کایت تقدیر تا بر چپش
به بین بودی اشعار آهوی مضمون
گفت مدم ای خادم آفرین بر

مگر عجب که ناخشم گمن شده دست
ز ترغیر غم تو سینه های خسته دست
مگر نه نقش مرادم گنشته دست
چو مردمک جبر چشم من شده دست
کن ز رحم خط طالع شکسته دست
زد ام طبع ریبه د چکوه جسته دست
و گرنه هیچ پس این قافیه بسته دست

خوش بود آن شبی که بآن ماه رو گذشت
 پیدانشد بنور نشان و بان او
 معلوم نیست آه که آنشب ز تو به ام
 باز گریه کردن خود و استاد دل به
 هنگامه زحمت پیدار گشت چون
 از گریه های تلخ گذشتم ز جان خمیش

افسانه های دل بلبیب آرزو گذشت
 ای تمام عمر باین جستجو گذشت
 و بر سیکده چه بر سر جام و سبک گذشت
 و در دل خیال سرو و لبک بجو گذشت
 بر خاک کشتگان خود آن تند خو گذشت
 هر که بر خنجره زمان میش او گذشت

پنداشت هیچ تخت سلیمان باد داد
 خام چو من کسیکه بران خاک کو گذشت

نظر چو برین بیمار ناتوان انداخت
 شکر زیاده بر دوان حدیث شیرینش
 چسان ز دایره غم کناره گیر شوم
 چرا نه آه شرر بار خیزد از دل من
 بمن چه دشمنی داشت چرخ تفرقه سنا
 ز تیر غمزه او یک خطا زلفت هرگاه
 مکن خیال که با بر خفتش من گنم

چگونه میت که چاقوته ام بجان انداخت
 ملاحت لب و شور در جهان بلند است
 کشید عشق چو دستم و در میان انداخت
 که عشق شعله رخا نشی بجان انداخت
 که دورم یکدیگر ز نزد دوستان انداخت
 بدف ز عینه بمن کرد بر نشان انداخت
 اگر چه بحر مر از ابر و ناتوان انداخت

جگونه نیش رقیبان شد آشکارا یا
بهر هم یار که بر من نظر نماند

چه در دل و جگر و سینه و چه جان و دم
رسید عشق و آتش به برسان اندر

امرو در جهان که این هر دو جهان بر
صبحی که هست در پی این صبح محشر است
چون بردت شسته قیید افتراست
ای جان زامرخ که هر دو برابر هست
زادتر که خواهش طوبی و کونراست
با من ز صبح عریه جوان سنگمرست

بروی یارتیغ و ترکان خنجر است
آمد شب فراق خیال سحر مکن
ای ماه شب چگونه نیم توره برم
بر جنگ ما وصل تو هم اعتبار است
با ما باقد و لب آن جور و شن بین
شب بخواب میره در آغوش نشتین

بس کار ذوالفقار بر بعد احمی کند
تا خادما کلام تو مقبول حیدر است

بی بختابی می خورم از خانه کان نوی
تا نماز من بجزاب نجم ابروی او است
تا پیشان بر عذارش اسنبل گیسو است
فرض کردم سر مور فوجین قد و کجی او

حیرتی دارم بخود کاینه هزار نوی
غیر خون دل نمی باشد وضوی من است
ما سیه روزان نمی داریم جمیعت بل
آن خرام ناز کووان فتنه در فتنه

<p>از خطا و مرتسم زنگاری باید مرز تا خرامان است در حین چمن آن مرغ</p>	<p>ز خنما چون الم از خنجا بروی آویست بلبل و گل بر دورا با هم نگاهی سوئی</p>
<p>خوش شبتان را براحت می گذارم هر کراخا و هم میسر خواب در پلوی است</p>	<p>شده بادای مرگ عیسی از سر بیارت از دلم یکبار فکر سحر و زنا رفت</p>
<p>سخت بیره خانه اشب از برم گذار من مرید پیر عشقم نیست کار از کف و د جان بلب خواهد رسید از بهر استقبال کی ز خون من دیت از وی کسی سخته مکتبه سنجان بسکه از دریافت آستان بعد ازین از تو چکارای بخت من خواب</p>	<p>در دم آخر که از وی وعده دیدار رفت از چهره و آن شوخ را در قتل انگار رفت آنچه مضمونها که در وصف بیان یافت شعب از بالین من آن دولت بیدار</p>
<p>آتش افکند و بستان گشت چون آتشکده شعب خادوم در حین با آه آتشبارت</p>	<p>از من دگر پرس که هم شبنم فتنی است آتش درون پندیه مگر کی نه فتنی است</p>
<p>مردیکه است در دل من آن فتنی است گفتی که عشق من بدل خود نه فتنه دار پیر از کدورت است جبار و بک خود</p>	<p>گرد و غبار ساحت افلاک فتنی است</p>

<p>این غنچه فسرده مگر کی شکفتنی است درهای اشک ز سر زنگان می است ای راز آفتاب بخفاش گفتنی است این راز فاش کشته من کی بختنی است دیگر مرادی تیر خال خفتنی است</p>	<p>از باد و نوبهار دلم وانشد هنوز در کارگاه چشم زاناس نگارست اوصاف می محبت کوی دل ملوی غماز را بگو نماند ز رحمتی مگر ای شور رستخیز ز بالین من برو</p>
<p>خادم مذاق بوسه شیرین می دم دشنام تلخ زبان لب خندان شفتنی است</p>	<p>وی سر ایماز چون آن سرو قامت بعد ازین ماو صحر و سنگ کج کان عیش و راحت من نمیدانم اگر گویند خلق از روز ندرت عشق آن کسی را خبر</p>
<p>بر سرم بکیار فردای قیامت در گذشت ناصحا پندم مده کار از نصیحت گذشت روزگار عمر من در سنج و محنت گذشت هر که شل من ز بهنقاد و دولت گذشت</p>	<p>بر سر قصر بلند او که چرخ زنیه است از کند آه خود خادم بهمت در گذشت</p>
<p>بر عاشقان نوای جفا گرم داشت این آتش دلم چه هوا گرم داشت</p>	<p>دیر بزم تار قریب تو جا گرم داشت پر بریزی می کنند خلایق ز آه من</p>

<p>مرغ خیال ماست که بر چرخ تیرانی از نقد جان خریدیم می کنیم ما هرگز فریب زاده افهمده دل مخور و امن بهمت آنکس ناز جهان</p>	<p>پرواز را با فوج هوا گرم داشتست باز احسن تاز جفا گرم داشتست هنگامه را بر هر یاکرم داشتست رفتار خود بر او فدا گرم داشتست</p>
<p>خادم غل بطرز فغانی کند رقم این عندلیب جای بها گرم داشتست</p>	<p>در سیکه لبر زخم از باده ناب است آهی کشیدیم از بوی کباب است پوشیده بکبش باده که ایام خواب است ای شوخ خیال تو به بیداری خواب است هر حرف که دارم بخوشی ز کتاب است این جمله جهان بر سر آبی چو جاب است</p>
<p>بر خیز که ایام بهار است و شبایت دل سوخته شد ز آتش عشق تو بهمان از محبت لبش و در میکرده بر بند چون مرد که حشمت شب روز بخشیم من بهیوده لب انگنم بهر تکلم برستی موبوم چه نازی که نه بینی</p>	<p>یاران نه چو دفتر خادم کف آند هر نکته سنجیده اول لب لباب است دل برون و انکار ندانم ز که آخت طرز ستم آن یار ندانم ز که آخت</p>

کشتن بجه زنده نمودن به تکلمه
یا مال بیک کام کند صد دل قلی
چو چشم زدن آه بر ندیده نگاه
آن یار که از خانه بروی نکشیدی
چشمی که از و جان نبرد عیسی مرم

آن شوخ جفا کار ندانم ز که آموخت
این طرز بر قیام ندانم ز که آموخت
دل می برد آن یار ندانم ز که آموخت
سیر بار بار ندانم ز که آموخت
این عادت بیمار ندانم ز که آموخت



خادم که چنین داد فصاحت بسنج داد
شیرینی گفتار ندانم ز که آموخت



بر دلم از لاله رویان تاز داغ افتاده است
گل گریبان چاک و بلبل آه و افغان
تا ز بزم رفته است آن ساقی در دایلم
چون ز دست ظالم گردون خورش را پنهان

سر سهراب خان من بچرخ افتاده است
پر تو می زروئی آن گلنای باغ افتاده است
جای می آب شرکم در باغ افتاده است
صبح و شام من بنگار سرخ افتاده است



بی تصور خادم اینک است می گویم
بزمهای نکست سخن بی چراغ افتاده است



عشق اور و زریکه اندر سینه ما جا گرفت
از نگاهش یک یک شد شرق و خورشید

عقل و هوش و صبر و دین دل را ز ما گرفت
چون بست آئینه آن باه خود را گرفت

<p>جان خود از درد دل بسیار عشقش آید بعد ازین پابند مای می شود زنجیر عقل و هوشم را یکایک بچو خار و خشک جلو میسر و سوسری را کی تماشا می کنم</p>	<p>بچه در مان منقش بر خود نه از عیسی گرفت بچو دبیای جنون امر و دست گرفت آتش عشق بتان در دل ز بسبب لا گرفت در دلم انیک ای آن قدر عنا گرفت</p>
<p>کی در باره بسوی خانه رو آورد هر که در سخنانه خادم منزل و ما وا گرفت</p>	<p>سیر از نظم باغ و بهار افتاد است دل سودا زده در زلف نگار افتاد است</p>
<p>ناظر بر رخ آن لاله عذار افتاد است کیست دیگر که در آید بهواداری من پیشاب دل هست حرفیان بنید بر دل و جان من از عشق چاه می پر که زند تیغ زابر و گوهر از غم نه نشان</p>	<p>آن شکنجه که بران طره یار افتاد است آتش هست که اندر خس و خوار افتاد است با عجب بد و جونی سرو کار افتاد است</p>
<p>لاست خادم چو پس از مرگ تیر بستند بس چه دیدند که سستی ز شرار افتاد است</p>	<p>دشمن تالاب تو خندان است سیر گلشن بسایدم و گیرم</p>
<p>غنچه از شرم رو و بدامان است در دل از دغا گلستان است</p>	<p>دشمن تالاب تو خندان است سیر گلشن بسایدم و گیرم</p>

<p>مور در موج شکرستان است آینه پر رخ که حیران است حاصل عمر و صل جانان است شور در جان عن لبان است</p>	<p>بر لب یار خطباید خواند مژه بر هم نمی زند تا حال زیست بدتر از مرگ در بخت است تا تو بگذشته بصحن چمن است</p>
--	--

<p>از زبان ابرو و دمان خادم بهر من خنجر و ننگه ان است</p>	
---	--

<p>هم غمت در دل من بوفش غمناز است چتر شاهی بسم سایه دیوار است در جهان جز تو کی از غیر مکار است هم بدریاب که خاشاک طهار است بر نگردم من از آن بچه که قرار است بر دایخواه بدان کین به طوار است</p>	<p>در عشق تو دوائی دل بیمار است سنت خلل همارا نلشتم از همت حاصل جان و دم سرسرای یار تو بر در چو نتو گری که سوا هست خطا تو به پیمان خود ای عهد تن تابش من اگر رند و نظر باز شد معیب گیر</p>
--	--

<p>من که در زاویه خویش نهان می مانم لیک خادم بجهان شهرتت را من است</p>	
--	--

<p>فلک می ستیزد زانه در کین است</p>	<p>ز من پرس که حال تو بر چه آئین است</p>
-------------------------------------	--

<p>چون فتنه ز برین از خرام او بر پاست بوقت بوسه ز بخش کمی دهر و شام چنان ببری که خیال تو کند تحسینت بفریاد و دیوار بستم کنید آنم چه شکوه جود کنون بقول کسی مساز علم و هنر آشکاری خام</p>	<p>گر بر زبان نکات هزار رسین است ز بوسه شکر فتنه مذاق آگین است و گره از پس مردن هزار نفرین است که سایه بر تن لاغر و چو پاره شلین است کیسکه دل تو طالم دهر نداشت این است سکوت و زرقایم ناتوان است</p>
<p>تا دیت بران لطف چلیپا نتوان گاهی بدلم گزری و گاه بچشم بر بستر خود آه کسی را شب غم در روز وصال تو بود بیکم غم حجر</p>	<p>تسکین و قرار دل سودا نتوان یافت یک لحظه مقام تو در کجا نتوان یافت گر میان بحر از صورت و بیبا نتوان یافت چندان شب بجز غم از نتوان یافت</p>
<p>چشم پر آرم بر آه انتظارش سبک و آ می کند بر پایا میست یک بالای سر زودی ز هر سبکباران بنبرن بشیر</p>	<p>پیر توی یارب از آن خسار آتش کو در خرام نازنینان فتنه ما کو زیر کی نسیم صبح را که در گمان</p>

اشک آبی هر زمان زود آسائش را
مستدل در کشور عشق ایچ پنهان است
حظ اورا فتنه آخر زمان بایست بخاند
گرچه زلف او ز اول حلقه دم بلاست
گردش افلاک را هرگز نباشد رله دخل
تا بزم می پرستان گردش ساعی است

انتظار یباش خادم را نه در زجا
در ره اور و زو شب افتاده همچون نقش است

چون گلشن آن سہی بالا گذشت
بر سر قمری قیامت با گذشت
نور حیرت برد از جا چون بدل
یاد آن مہروی مہر افزا گذشت
نیست دار و می مرصع عشق را
از سر بالین من عیسی گذشت
روز بادریا درویش شد بہر
در خیال زلف او شبها گذشت
خانہ افلاک را پر دو کرد
آہ من بر عالم بالا گذشت
غنجہ خندان بود و بلبل نغمہ ساز
صبح و گلشن کہ ام آیا گذشت

با سبوی سے ز پیش مختب
خادم است مست بی پروا گذشت

تس بہ آرام نہ از گردش افلاک گذشت
ہر کس از نیچہ طلش بدل چاک گذشت
تہر نظم خیالش کہ چو آمد ز ادب
اشکم از دیدہ برون آمد و بر خاک گذشت

سروش آردت آخر ز بندی دوست بعد ازین بآل نزارم زرقیب بدو	تیر بر باد ببالا شد و بر خاک شست یار در خانه من آمد و دید بال شست
خادم اینک گراز عذر نخواهد برخواست زیر شمشیر تو ای قاتل سفاک شست	
وصل امشب که از این تمنای مست آرد یار چو از تیغ نگار است مجروح ساقیه فصل بهار است زینچان باغبان غارت گلزار چو گلچین نه کنم خواب در سایه طوبی بجان کی خواهم آن حدیث شکر آمیز که جان بخشید	بخدمت این که چه دشوار تمنای مست از خطت مرهم ز نگار تمنای مست می نشی بر سر گلزار تمنای مست دوسه گل بر سر دستا تمنای مست زیر آن سایه دیو ار تمنای مست هم شنیدن لب یار تمنای مست
خادم امروز بیا زود که پیش قاسم رفتن و خواندن اشعار تمنای مست	
جمعی از بوالهوسان گرچه بگویش جاد یاد باد که از آن زلف مسلسل برود عشق از پرده ناموس کشد هر کس را	لیکن آن شوخ ز الطاف نظر بر ما د دل می خواند ما سلسله بر پا داشت نه همین یک مردمان خسته را رسوا داشت

بعد مجنون چو بجزین کسی وارث دید اینقدر گریه بر سوزش پروانه مرا آبجیوان نه همین در لب خضر اخطاست	عشق میراث جنون بود در صحرای دشت شمع هم تابسم سوز ز سر تا پا دشت چشم سیمار تو هم معجزه عیبی داشت
---	---

خادم در دوش از محبت شعله چو من بر در دیر مغان دوش کجا پروا داشت	
--	--

در قتل من ز هر چه خنجر فلند و رفت استاده بود بر سر ره دیر چون مرا در خستر ناله ام چو سرفیل گوش کرد با چشم ترک او چه بنگ ایست کسی از خون گرم من بلف خود چو شعله افت آخر نگاه عجز چه کار سپر نمود	آیا چه شد که چین چین در فلند و رفت سحر ز شرم بر رخ خود در فلند و رفت صورت از بغل بصفیه محشر فلند و رفت اینجا سپر ز سهم دلا در فلند و رفت فضا د مضطرب شده نشتر فلند و رفت از کف ز رحم تیغ سگم فلند و رفت
--	--

ز ان در آید دانستم باد بر کف است خادم ز یاس خاک چو بر سر فلند و رفت	
--	--

هر لحظه آن نگار چو در پی جفاست قربان آن تجا دل ان ناز می شوم	بیگانه به ازین اگر این آشنای ماست ما را چو دید گفت که این کیست از کجاست
---	--

<p>شده سالها که منت افسانه می بینم بر حسن و افریب بهمان کرشمه سنج گرد مرصع عشق ایل کی توان سیر صجوی آنکه در خم زلفش گذر کند</p>	<p>یکشب بنور خواب در چشم آشناست ز ابر نظاره کن که چه خوش صنعت خدا صفها کشیده خیل غم از پیش از وقت اینک دل رسیده من بهره هست</p>
<p>خادم ز کعبه باز به تیجانه می رود در حیرتم از او که چه با کفر آشناست</p>	<p>بی بسویار می حرام این جاست پیرش آدشال ملک الملکوت لب خود و انمی کنم چه کتاب روی صبح اسید کی مینم کارم افتاده با جفا کار خوش بمشق آدست رسوائی</p>
<p>از خرابات کی بود خادم از سر کوی یار توان رفت بر زبان صبار سرتا پا</p>	<p>گردش چرخ دور جام اینجاست آه از مرگ خود پیام این جاست در خوشی ادا کلام این جاست هر زمان چون زیاس شام این جاست وه چه ایام من بجام این جاست چه دگر کار ننگ و نام این جاست</p>
<p>عاشق مست را بقام اینجاست می توان از جهان از جان رفت سخن زلف او پریشان رفت</p>	<p>عاشق مست را بقام اینجاست می توان از جهان از جان رفت سخن زلف او پریشان رفت</p>

دست بردارای ظنیت از من بخیه از تار اشک می باید گس سباد از چین چو من محروم در زمان سراقی دلداران	کار دردم زد دست در مان رفت چاکما چون زغم بد امان رفت عمر من در قفس بافتان رفت نتوان گفت آنچه بر جان رفت
--	--



دش خادوم سببی سچانه
بادن و چنگ و نی غنچوان رفت



نالما بسیار کردم آه نشنید و رفت
بس بیدری سپا افکنده مالید و رفت
از ره دیگر چشم چشم پوشید و رفت
گریه می کردم بسپاده خندید و رفت
لیکن از احوال من حریفی نپرسید و رفت
قصه ام چون در میان افتاد رنجید و رفت

یارام فدای من نخست رنجید و رفت
من که دل دردم بدست آن نهیست
چشم من در رگبار خوشتن چون بازو
رحم کی آید جال زار من آن شوخ را
شب که از بجه عیادت بر سرم گنج
در میان دوستان شب کوش بر فسانه



خادوم آواره کوی ماند کوی بتان
اشب از جور بتان زین شهر نالید و رفت



آورده ام بریده سر خوشتن بست

خنجر دگر گیر نی قتل من بدست

حکس رخس در آینه موج بهار زد
 مار از دستبازی دوران چه غم بود
 کی آن زمان بود که بسیر چمن دگر
 و دیگر بختی من چه تامل می گشته
 جان کی برم چه غمزه در آسخت چشم او
 گر پیش بت بدیزستی کنم خروش
 آید بر وطن بزوق خندک هوای
 بر این زمین کسیکه نویسد چنین غزل

بگرفته است آن بت گلگون چمن بت
 تا جام می بیاشد در انجمن بدست
 دستم بگیرد آن بت گل پرین بت
 استاد ام گرفته چو تیغ و تیغ بت
 تیغی گرفته است مگر راهزن بت
 ناقوس را در گنبر و برهن بدست
 گیر و گمان گر آن بت ناوک فلک بت
 از روی آفرین و همش بوسه من بت

خادم چو تو ز ملک سعانی دگر کدام
 آرد بنقد و نکر متاع سخن بدست

گردت کرد پیر از معنی خموشی بهتر است
 آشیان طائر فکر مسمی بالا تر است
 در جهان بوشند لاج از کدورت چاره نیست
 امشب ای یاران بپایند خوئیهای
 از غم هجران گریبان چاک خوانم چو

بسته می دارد دهرن تا قصد پیکر کوهر است
 کاسان بختین در زیر آن یک منظر است
 دیده ام پیوسته در گردن پی گوهر است
 پر تو محتاب بر من آفتاب محشر است
 وعده وصل تو گری می بشام دیگر است

پاشاه کشور عشقم معجز خوشیتن | خاک کوی و سایه دیوار تخت فخریت

آسمان کردم زمین شعر را خام و مبین | مطلع ام چون مطلع خورشید بین لایزال است

دل درون سینه غیر از خلوت جاکانیه | خوش حریم است این رختی آن کانیست
بی تکلف خوابا با چشم سازد آشنا | وقت شب و از باران کمتر از فسانیه
مست چشم آن بت کلگون خود شدم | بعد از نیم احتیاج شیشه و پیانیه
بر بندار آن پری کز هوش عالم لبرزد | هیچ عاقل را نمی بینم که او دیوانهست
چون نسازد شمع بر خود پرده فانوس است | کز خیال پاس ادب و بارزوی پروانهست
در دلم هرگز نمی سازد خیال و مقام | ورنه هر کنجی که می نیم بجز ویرانهست

با سخن روزیکه خام آشنا گردیده است | دیدم او را جز تلاش معنی یگانه نیست

اشتبای یاران می و مینام آورده است | رونق بزم من افشاده لی آن یار است
راز عشق او بدلیل احسان پنهان کنم | سخته از گریه باز این دیده خونبار است
و چمن از سوز دل تا نغمه سخنی می کنم | از خجالت بلبلان را ناله در شکار است
دیده ام تا زلف پیاچان برخ آن فتنه گر | بر زبانم حرف دیگر جز فسون نبار است

تاباشی جهان بان از غصه آزاد باش
گر دلم از منت مردم بریز باریست
صحتی زان چشم بیار است گرساز بگذا
ورنه بیا محبت راز عیسی کافریست

گفتش دل در بهائی بوسه از من ببر
رو کشید و گفت ای خادم مرا در کار

بسیر بوستان امروز غم سرور عشاء
و دیگر باغبان را بهم گنجش قش قشاش
کجا امروز دلم است تم رانی کسی دیگر
جفا را بدعت منور و شوم را کار فرمائی
بغیر از وصف روی و لطف و ابرویچ نوت
بدیوانم سراسر غم و بیان را سر بایستی
من از روزی ازل محبت چشمیان این امر
نه پنداری که امروزم سبب از عشق شوی

بغیر از راه و افغان نیست خادم را سر کار
ترا از حال بیاران کجا ای شوخ پروا هست

سیم کوچه جانان که راحت جان است
هر آن عبا که از کوی یار می آید
دلمشاکر تو ای قاصد این چشمان
پایم یار که آورده بهشتا قان
و هموز منزه اید من نشد سبزه
اگر چه دلمدم از اشک چشم بابلان
فغان که دین و ایمان من بغارت برد
چه زلف هندوئی او برهن سلمان

به بین بعارض آن گمذار افشان
ستاره هست که بر کرده خشتانی

ز حال خویش حکیم پرسی خواهم
تنم تاب دلم خسته سینه بریان است

خوش بروی یار یحسان کامل است
چون گلستانی که در شنبیل است
بزمی دارد بهار بوستان
قلقل مینا صغیر بسبل است
هست تدبیر جنون من عبث
چون خبر از آمد فصل گل است
دخت رز در صومعه مینای خود
ز ابد اهر خطه در ذکر قل است

داسم پرشد اگر از گل چه سود
جام می خادوم چو خالی از بل است

وصال او حیات جاودان است
خلافش حجر مرگ جانستان است
بذکر آن دهاش آنچه گویند
همان صفت آن و هم و گمان است
در آمد تا غم او در دل ما
دل غم سیده ما شد دمان است
هم از تار نفس پیر این ما
حساب آسادرین بحر روان است
خران از مقدم او شد بهاران
نهار از رنگ وی او خزان است
ندارد پیش من آرام یکدم
خود آن آرام جان عمر روان است

ز چشم فتنه ساز یار امروز	چه آفتاب جان ناتوان است
عطار دمی کند بر این غزل طح	زمین شعر من بر آسمان است

لطیفه نهای خادم بی سببیت	آفتیل تیغ ابروی بتان است
--------------------------	--------------------------

در دلم از عشق پنهان کسی گاه	حال جان خانه چه داند کس ز روی آه
گرمی آئی سیابس عذری نامی مکن	ورنه اندر خلوت من باور بهم پناه
می کشد و اسن ز من چون سبزه ابر	ناز هایش از نیاز من مگر آگاه نیست
القاءت او که توان کرد بروی اعما	بر بر سر مستمندان گاه هست و گاه نیست
دین و دل و ادم بدش ای همانان	یک نگاه و لطف سویم زان بت گناه نیست
چسیت استعجاب گر گردد با نقش سید	و دیده باشی خالی از سبزه کلاه چاه نیست

عین فرمای او خادم بجز راه	عینم می بیند و رو می کشد کز صحبت
---------------------------	----------------------------------

در کستان گران سرو درخت	قری از قامت عنایت نجان خج
با چنین غمره و ناز آن بت من می	صبر و سکین دل غمزدگان خواهر
آن ستم پیشه نه از مهر مرا می خوا	و انداین کورخ من دیده جان

عشق آن یوسف ثانی که نشان از حق
سیر سد گل بچمن باز منال می بلبل
تا که جانم ز رود از تنم ای راحت جان
لیک زنی سر یازار عیان خا اهرت
عشقی رببت که ایام خزان خا اهرت
تو پندار که عشق تو ز جان خا اهرت

خادم رن را اگر تو به زنی خواهر کرد
خوبی سیکده ای باد که نشان خواهرت

سخن گفت که او با کسی درین سخن است
ز عشق خویش نکردم حکایتی با کسی
نه دین بجا ست ایمان عقل و فی ستم
بیگ که شمه دل از سینه ام نهان نه
تسلی سباده چون می روی در غمت
به بین که خنده آن شوخ آتشین
ره کلام تو خود گو مجادان سنی است
مگر عجب که از آن کرد در هر انجمنی است
تسلی خراب بشقش کجا و گرو چنی است
فغان دست تان کین چه با و انی است
خبر مرا نه زیاده است و هم نه از وطنی است
بجز من دل من همچو برق شعله زنی است

زلفت حسن پرستی پیری از خادم
که باز عاشق روی جوان سیم می است

در سیکده امروز خم باد و بچون است
حکم آب بپیلی است بر ندان سبوش
بفشسته بصد غلظت نشان ده فروغ است
از پیر سخنان شوخ بر نوش است بنوش است

خوش قلق منیا بود امروز که از صبح
مرغان بچمن ناله دلکش برآید
آن گردن صافیش که صبحی است
خدا تگر عشقش چه بدای است که امروز

شوری است نباران هم از غزلت
صیاد تگر بچمن ام بدوست است
تا بنده چو سیاره سحری در کون است
نی عقل بجایماند زوای نه نهوت

خادم نجات ز مسجد برآمد
سبج بخت است و سجاد بدوست

بی عشق تو کی خطه ز عمرم بسر است
عشقت که عزیز است بل بی
صد بار بلبلان ز درازیش در آمد
از سنگ ندانم که بشنند و شن را
باشند مبه کیسان چه گلستان چین
جز نوسه شیرین تو ای خسر و خوابان

از حال بد و نیکی عالم خبریست
جز مصرع شکر که اورا گذر نیست
دنبال شب بجز تو شاید سحریست
یا آنکه بآه جگر من اثر نیست
جز زوی تو ام چون گلستان کیست
مارا هوس امروز ز قند و شکر نیست

ذکری دگر از خادم دل باخته ام تو
جز زلف و یخ یار بشام و سحریست

آتش عشق تو ای جان بگلر نیان

بدگ سنگ بهمانچو شمر ز نیان

بر تو ظاهر شود هیچ ز سلطان و گدا
دیده تا چشم دهم آن غمزه اش ایچکا
در گوشش که فروزان نشد از تاب
او چو بهفت رخ خود به برین مشکین
خط چاره نبرد گر دلب نشین

همه کین زیر زمین کاسه سحر نهان
قشقه در دهر خواب است شمر نهان
در شب ماه بلی بروی سحر نهان
گفت هر کس که تیر بقر نهان است
کی سر چشمه حیوان بخضر نهان است



سرخ او کی نظر آمد ز لطافت خاوم
هیچ تار نکه از روی نظر نهان است



کجابر و بسفر ج و شدت سقر است
همین که جان بسیار میزید خنجر تو
چه شعله ایست که انداخت آتش
نشد فروغ در گوش او ز تاب خن
بحیلله بردم را ولی چه ظلم است
چه وقت بود که انداختی نظر برین

ز بخت خویش کسیکویا به سقر است
بغیر ازین تو بگو کی علاج من گیر است
که سینه و جگر و دل همه پُر از شمر است
بلی نهان بشب ماه صورت سحر است
که چون طلب کنم از وی پناه و گدا
هنوز خانه دل بس خواب آن نظر است



چه داغ برشته طبر و ورق خاوم
ز فیض ملک افشان من پُر از گدا



در سحر و سدم غم جانان مرا خوش است
و دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است
دارم من آرزوی گدائی بکوی
آواره هم نقش ز صبح و طن چکا
ناصح دگر گوی بضبط فغان آه
ای دل بیا بگو چه شفاک بگویم
گر بوسه از آن لب شیرین نه داشت
یاران مرا جلوه سرو و سمن چه کا

هر لحظه آه و ناله افغان مرا خوش است
اینک جنون سیریا بان مرا خوش است
نی تحت جهم نه ملک سلیمان مرا خوش است
در شهر یارشام غریبان مرا خوش است
من عاشقم و ناله افغان مرا خوش است
بسل شدن ز خنجر جانان مرا خوش است
دشنام تلخ زان لب خندان مرا خوش است
بی روی یار کی گلستان مرا خوش است

خادم درین بهار بس از سستی غم
ببخود نشدن بصحن گلستان مرا خوش است

ویده از بهر دیدن یار است
لب جان بخش او سیحای است
حشر بر پاهای گند ز خرام
در خیال دهبان و زلف دلم
پائی بوس تو گشت رنگ خند

دل برای تبار دلدار است
چه غم از چشم یار بیمار است
قامت او قیامت آثار است
راه گم کرده در شب تار است
خون عجب در رهت دل زار است

در متامی که ترک سر باید | غفایم بین که گل بدستار است

خا و ما از شمس زلف او | خون بدل نافای تاتار است

کی شود آن شب که یاریم نیم ز دوست
گلشن فردوس بهتر بود از گوی دوست
از خجالت و گلستان با گل سروستی
ماه نو به کشته از فخر سر بر آسمان
از سیه خجسته خود هستم پریشان و ز کار
دل درون سینه ام پامال حیرت میشود
زیر سر سراج غنچه ام زانوئی دوست
خوش چشم نیست هرگز و عجز از دوست
بر سر رفتار از نادانجوی دوست
ز آنکه تشبیهی هندش از خم ابروی دوست
کی بدست منی افتد زلف غنچه دوست
کز چهره او آئینه گردید است نه از دوست

همچنین میباید ای خا و دم به پیش او | بسکه خون ریز است اشب خنجر ابروی دوست

آن پریمچه که در محبتم انکاری داشت
باله گویم که دل از تیغ نمک کرد نگار
گرد آن نقطه خالت دل گشته من
خون از گفته غماز کجایمی دارد
دوش آمد بزم باز سروکاری داشت
وز خط سبز غم دوش منم ز نگار بی داشت
روزگاری چه بخود کردش یار بی داشت
هر که راز دل خود بر سر بازاری داشت

<p>شک نیست دل خوش نشاندیم خود فروشی غرضش بود که محاسن</p>	<p>کوچه لاله خان وقت باز می داشت و اعظم شه که این گرمی بازاری داشت</p>
<p>و بوستان خادم</p>	<p>و نخسته زیباری داشت</p>
<p>خط چو پیداشد جمال یاری انداز گشت شعبان در چمن مستنشین گشت صافی طینت که شود بر رنگ بوی گل تا قیامت نده کی گردد عجز بسیج دام زلف آن روز خوشترام آفریده پیش روی شوخ چشمان ناله از دل گشت</p>	<p>از خزان و گلشن ویش بهار آغاز گشت بر تو هتاب هر سو فرشت با انداز گشت شدنم آزاده گلشن رسید و باز گشت هر که از خضر اخطان بقتول تیغ باز گشت به صید مرغ و لها چگل شباز گشت حیرت حسن تا بم سره آوار گشت</p>
<p>نیک ای خادم ز فیض معنی سنج</p>	<p>بر روان مشهور از خط شیراز گشت</p>
<p>طبعم فده اسف خیال چمن کجاست رفع ملال از دل غمناک خود غم عمیت همچو رنگ وان و لغزیم</p>	<p>در سروای جلوه سرو من کجاست به خدا بگوی که آن انجمن کجاست من بعد هم دیگر سروکار از وطن کجاست</p>

طریقه زگور کو و طریق کفن کجاست
 بیند ز من پستشنت بر من کجاست
 جام شراب و سیاه سپین فتن سحابت
 اما بناز کدیش گل و سترن سحابت
 همیان بدست است مگر ازین سحابت

بر لاش من چه شکوه ماتم همیکنی
 ز ناز برگ است و ناقوس بر فغان
 آید بهار صحن چمن گشت زرفشان
 گیرم بزنگ و کوب رخ او مقابل است
 در دل ست جمع بت عشوه و کوه

خادم درین زمانه خیال سخن مکن
 اینک سخن شناسن قدر سخن کجاست

از منجره عشق متحیر اثر است
 وادیم بقا که همچون نامه بر است
 این آتش عشقش که بجان جگر بوست
 خاک قدم پاک تو کحل البصر است
 چون رنگ شب در فردا ناسفراست
 هم سوخته الماس بزخم جگر است

نقش رخ و لیدار که چشم تراست
 وصف دهن با که در نامه نوشتم
 از آب بهر کش نتوان سر نمود
 در دیده منتظران سمر غبار است
 در بحر جهان نیستم آگاه ز منزل
 بحر و ترانیت سر و کار زمر هم

مادر روش مهدی و منصور زنیسم
 خادم ره ما دیگر و طریز در است

چندین جفا و جور کشیدم بجان عبث
 بستیم آشیانه درین بوستان عبث
 آنجا حدیث کوه کن و قیس را عبث
 هم بزم تو قیبت شد اینک مخوان عبث
 نگذاشتم بدست هما استخوان عبث
 انداختند آه درین گلستان عبث

خادم دل نگار بدست بتان عبث
 خضیا و بسکه دست بغارتگری کشاد
 جانیکه قصه ز غم عشق من و
 بجز تو خوشترست مرزاان و صالان
 آخر ز بعد من بسگان خودش نداد
 آن بلیکم مسکن بود باغ قدس

گفتم که خادم است بعشق کسی خراب
 گفتا که مردمان بکنند این گمان عبث

بتخانه شد چو جا بر بمن درین بخت
 از آن لست ایست پر فن درین بخت
 آتش در او قفا و بجز من درین بخت
 چاکلی اگر رویم بدامن درین بخت
 اگر اعتراض رفت ز دشمن درین بخت
 اگر شنوم ز شیخ و بر بمن درین بخت
 عرفی کسی است لیکن چون درین بخت

گر ساختم بمیکده مسکن درین بخت
 خواه از دستم گیر دلم باز روی لطف
 مان و دم من ز آتش عشق رویت
 در فصل گل که جوشن جنون است انصحا
 بر شعر من که دوست پسند می میکنند
 رد و قبول خلق چو کیو نهاده ایم
 خادم چه بهره گوئی غالب گفته است

خادم چه رزه گوئی مالک گفت
عرفی کسی است اینک چون من پیش

روایت الحاکم

حسن او را نیست زیور احتیاج میرسم از ملک استقامت ایک پر سی صیت بداند جهان اندین دیر خراب ای ساسیم مستفید از غیر طبعم کی شود گر بخوای حاجت خود پس مرا تیغ ابرویت بنحادم کنند	زلف نبود بر رخ خور احتیاج نی بود از سیم و گوهر احتیاج هست از هر خیز بدتر احتیاج نیست دیگر غیر ساغر احتیاج نیست مریم راز شوهر احتیاج غیر حق هرگز زد دیگر احتیاج قتلش نیست خنجر احتیاج
--	--

روایت الحاکم

بعد ازین هرب ملک با من صبح در شبی کانه بستم آغوش از خوشی طاقت همان نزار و صبح بگریزیدم گل بهم خندید و بلبل نغمه و معلوم	چاک می گرد و ز غمهای شوم دایم اصح خوش باشد که گذارم ملک را صبح میشود خورشید ناحق میمان با صبح ای چه عرفی گوش کردن از خند صبح
--	---

گر نگشتی صبح می کردی شب بچرم تمام
بسکه افزون است خاوم برین احسان

ز نیندم دست خود بردار ناصح منی کردی مراد گیر نصیحت بجواب استشب می سرگیزد ز بالینم برودر کار خود باش خلایق عشق هر قوی که باشد خدا را تن زن یکدم جان سخت زن خاوم بغیر از ترک عشقت	نخواهم کرد ترک یار ناصح اگر می دید روی یار ناصح لکن هرگز مرا بیدار ناصح مرا بر حال خود بگذار ناصح به پیش من مکن اطهار ناصح کلام تست آتشبار ناصح منی دارد در گرفتار ناصح
---	---

در وصف انخار

زندگانی شد بمن از گردش ایام تلخ بی لبه سر می توانی لبه شکر شکن من ز دشنام تو کی زخم و تی ز سیم از زقیان ترش و میها چو می آید	کی کسی باشد بدوان همچو من نا تلخ درد باغم همچو طفل میشود با دلم تلخ گود د آن لبهای شیرین آرزوم تلخ بر من کجاست یاران میشود ایام تلخ
---	--

جان شیرین درین مانا گوارای خاوم است
 بوزخ و زلفش بمیداریم صبح و شام

انمی شده است چهره کن خنجر سرخ	ماند لاله که فصل بهار سرخ
گشتم به عشق آن بت گلگون خال	باید علم کشید بروی مزار سرخ
در باغ حسن قد تو سر و وروسمن	دست تو دست چو دست چنار سرخ
انمی شدت چشم تو سرخ ای عکاست	وز چشم گشت دامن دلنگار سرخ
شب ز بسکه نخت دل از دیده بختم	چون لاله زار گشت همه کوی پای سرخ
صد طوبه شفق ز بهار است و جهان	دشت است بنهر لبسبر و کو بهار سرخ

امروز و جهان بجز از بحر چشم من
 خاوم که دیده است در شا بهار سرخ

ز روی خویش گران شوخ و لقا بکند	نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند
مگر بش که شهید نگاه تو هستم	که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند
از خواب به بیند شبیه مراد بر	یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند
پی حصول مراد از خدا و عا میخواه	که اولس از کرم خویش ستیاب کند
فروغ ماه مانع از نور مهر رخس	بشبه که آن بت من سیر بهتاب کند

بجزم غیر که نوشد شراب آن نیست

از آن نمین که دلم از غم کباب کند

نصیحت تو بخاوم عبث بود و اعظم
 مکن خیال که اول تو به از شراب کند

دم ترع است ببالین آن یار نماند
 مستی چشم کسی بر دوشم اینک
 تا نظر برخ او کردم و در کوش جا
 مست کفش بر آه طلش با نخشید
 نیست از آدوش از غم در آن برگز
 باغبان گل بسید که در لیل به قفس

آه در دل بجز از حسرت دیدار نماند
 می کشان کار من از خانه حمار نماند
 آرزوی بدلم از گل و گلزار نماند
 در یک آبله نی که در و خار نماند
 هر که در حلقه آن زلف گرفتار نماند
 ای خزان زهد بیار و نق مگر نماند

خاوم امروز تنهای خود می گرد
 قیس دروشت و فریاد بکس نماند

یک عروس است جدا داشته و یاد چشم
 من دیوانه بگوئید بدست که دهم
 دیگر از صورت زبا کو نقش که کشد
 دل بدم بوس و نفوس و دم اسیر

گشته یک صید فریبده صیاد چند
 یکدی دلم و بهشتند بر یار و چند
 گشت چون عورت تصویر و هر چند
 یک با گشته گرفتار بهم چا و چند

نکته گیران بکین اند که ایک ناحق
غمزه و عشوه و از تو قتل دل با

نه بر آزند بیک شعر تو ایراد خنید
این چه ظلم است که یکمجموعه جلادی

کشته ام تا که بشاگردی خادم داخل
رشد از نذر اشعار من اوستادی کند

عرق بخار من گشت از مستی نمایان
نه تنها شام غمها خورد بر روز سیاه
سرم افغانی زاریا و این اختر شایا
زدم چاک گریبان دل صد باره خود را
پس از عمری که بگذشتم بوفش لیک لیش
دل شوریده راه را هر جا که بردم مضطرب

چه حیرت داشت کاخم بر فروختن تابان
ز غمهای شبنم محرم چاک تابان
درینا یار من شب که انا و شبستان
ز آغوشم چو آن گلگون قبا بر چیده تابان
نظر کردن دشوار از خوف قبا
مگر جمعیتش حاصل بان زلف پریشان

سراسر کان گوهر گشت خاتم فقرم
ز فیض طبع من شبنم کلکم گوهر افشان

دل بسودائی سبز زلف کسی هم شد
هست صدمه تر از قتل منش اقبالی
شبنم بان آتش رخسار که رفتی چمن

چشمم از حسرت دیدار کسی نرغ شد
اینچنین قاتل مباح بدوران گم شد
آب زن تالاب بحر برخ گل شبنم

مگر امروز حدیثی ز سر روی تو رفت
کاینچنین مجلس با خسته لایم هم شد
شرط تعظیم بحر ابل تو واضح منسند
بیش کس جویم محراب نشستم خم شد

زده ام پالیش جہان ای خام
غم عشقش که ازان روز من بدم شد

خبر رسید که امروز یاری آید
جہان بکام من لفکامی آید
پیام وصل ازان گفتار می آید
بیاغ زندگی من بهار می آید
بچشم عاشق حیران قرا می آید
ہر آن عبار کہ از کوی یاری می آید
خیال زلف خوش پیش چشم من
چہ باعث است کہ لیل و نہار می آید
سنم کہ غفلت گنام پر ششم کنند
مرا چہ خوف کہ روز شمار می آید
زلفت بر سر زلفش چو دست کوہ
بس این رازی عمرم چکار می آید

بہ بحر کز چو خام کسیکہ غوطہ زن
بدست او گہر آبدار می آید

کی دل من او عشقش آشکارا می کند
چشم اشک لودہ ماتحت رسوا می کند
ز آتش دوزخ چہ تر سوزن ہجران کند
مردم آبی کجا غمی ز سر ما می کند
حیف بر آن عاشق مجور می دید کہ
بی خیال روی جاناب تنہا می کند

هر زمان از ذوق اعجاز جان بخش او
می گنج جوین گل ندبار در آغوش من
عمر با باطل کاری اشتهم سود داشت
و محبت عشق خام تا که من افتاده ام

مرگ عیسی صید جانی شما میکند
غنی چند بجا آن شب که او دایمی کند
بعد ازین منیم چون از من چه سودی کند

در محبت عشق خام تا که من افتاده ام
سوی اشکم گاه زیر نگاه بالا میکند

در سینه من عشق تبار است بپیند
آن را که بگویند فلک چیست جز نایان
و قامت خوابان شما که رفار
امروز بگلشن خبر از آمدن کیست
زین پیش برفته است از سینه و اینک
از شهر عدم صفا سودی است نایان
آتش زده برستی خود برق زمت
آن صوفی صبا فی که زدی لا تقاوت
رویش نهفته است از این مشکین
آن لبر و درمگان که از وجان نتوان در

آتش تن خاکش نایان است بپیند
از آه من خسته و خان است بپیند
سر تا بقدم فتنه عیان است بپیند
نگر کسی همه چشم و نگران است بپیند
جان هم زتن خسته روان است بپیند
خالی که بران غنچه دمان است بپیند
در راه فنا گرم روان است بپیند
رقصان بدر در مغان است بپیند
خوشید به ابرینان است بپیند
در کشتن من تیغ و سنان است بپیند

دل می برد امر و ز کجانش بفصاحت

خاوم چه بلا سحر بیان است ببینند

که ز نسیان رفته اند دل بیماری آید

صدائی تیشه فرماد اگر ساری آید

بصر از شهر کنعان صدبار می آید

علاج من از ان لبها شکری آید

گر امشب نسیم از کوی آن دلبری آید

اگر باد در نیلوی بر آرزو آید

ز لیلی کو که یوسف طلعتی بداشود

ز چشم ناتوان یار یارم گر انیک

بهر دفتر که می رانم سخن در وصف حساش

بها خاوم از روی نکتت گلزاری آید

آینه چون مقابل آن گلغذار شد

آز او نیست هیچ دل ز فکر زورگار

دیگر وادار خدا را تو قف

آن گلغذار تا بچمن گشت جلوه ساز

چو آمد آن صنم بر پیش ز سر نیاز

ونی شب بیاو شمع خورش آتشی بدل

دیگر چه باقی است ز خاوم بشن تو

بستان شد و چمن شد و باغ و بهار

الا دلو که قید بزلف نگار شد

چشم سفید و در ریت از انتظار شد

و چشم لبیلان گل و گلزار شد

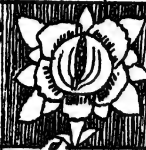
اول ز راه دیده دل من تار شد

اقتاد آنچنان که همه شعله زار شد

رسوا شد و دلیل شد و خوار شد

بگلشن گز قالی روی آن گلشن افتد
 نگیرد خون به مهر گوی از دست نگذارم
 تا شامی کند هر کس که آن لطف قدور و
 رواج کفر و اسلام از سر نو تازه نگردد

ز تاب آتشین خسارش آتش در چمن افتد
 بجشتر دامن قاتل اگر در دست برین افتد
 کجا سبیل بسوی سبیل سر و سیمین افتد
 اگر بر روی ولفش چشم شیخ و بهمن افتد



برای عشق تا خادم بنام غربت افتد
 کجا در خاطر او یاد از صبح وطن افتد



عرق ز شرم رخ لاله و سمن آورد
 ثجا بقصه مجنون و کوه کهن آورد
 سرع که از آن سگون و سن آورد
 مگر مصر صبا بوی پیرهن آورد
 پیام یار چو قاصد بسوی من آورد
 ندانم آه که امشب در انجمن آورد

صبا حکایت رویش چو در چمن آورد
 کسیکه قصه عشق شنید گوش دیگر
 نشان از سن گم گشته آن کسی دریا
 چنین که دید و یعقوب و شن ایت
 شب گذشته حرفیان ز خوشین فتم
 بسینه ام که نمان بود در از عشق بجان



کسیکه در ره غربت تا چون خادم
 کجا و اگر سر و کار خود از وطن آورد



در چمن شد غنچه و آن لعل خندان آورد

از بهار رنگ خسارش گلستان آورد

<p>از تنویر چشمش یک سبیل شک دکنا بر صبریم سن چو آب نیل را چون لب شیرین خط سپهرش آمد نظر از تماشای لب قد و رخ آن جوش</p>	<p>جوش ز زاین کج باز تو طوفان باد پیر کنعان امر از آن شیم گریان باد یک بیک را ز خضر و آب حیوان باد کوثر و طوبی و هم فردوس صنوان باد</p>
<p>اگر بیای تلخ و آه آتشینت خادما و سبدم اشب مرا از برق و باران باد</p>	<p>اگر اشب سفر آن بت طناز آید گر شوی سایفکن بر سرم اطلی بر قدس شوخ زان بیان سداً عجم فیدان بر رازد دل فاش شد و بر سر بازار رسید</p>
<p>خادما بر درایسند نشین چون شرقی تا ترا از حرم قدس چه آواز آید</p>	<p>عمر مگذشته را مباد و گریز آید مرغ اقبال من امروز بر و از آید از پی صید که بوتر که چو شهباز آید بعد از نیم چه در غم ز غماز آید</p>
<p>دل روشن کجا اگر دلفت تیره گردد شیدان نگاهت گر طبعیه نهارد بغیر از نخست آن سعد بن عدل آست</p>	<p>ز خاکستر مگر آئینه روشن پشتر گردد زمین و آسمان هر دو بهم میز گرد رسد کربوی صندل در ناغم در گرد</p>

تماشا بای بزم بهر عالم سجایا بید
دراز شب بچران زلف یار بید
چو کوب تا سحر یزد و چشم قطره با شک

بچشم تو تیا از خاک پای یار گردود
صدایان بنیدار که آغاز سحر گردود
شبه و در دل که یار و آن ترک گردود

بید نیار که ناید از عدم کفیف می یا بد
کجا ممکن که خادم لوصف قطره که گردود

زاید کجا ز گوشه به بازاری رود
ز نسیان که گشته است ششم تیره و دراز
منفی نشد خانه دل از عشق او
سیوده نند کرد در باغ باغبان
اینک بگوش میخورد مژده شفا
کر موی دلا سوی بازار عشق

کمرغ خورفته بگلزاری رود
و کمری گلزیسو آن یاری رود
اینک بر بند بر سر بازاری رود
نظاره ام خرنه دیواری رود
بین کان مسج بر سر بیاری رود
کاجا هزار سر مع و ستاری رود

خادم بعشق آن بت شیرین صفت کن
فرهاد و در بر سر کساری رود

چه خط سبز خسار او نمایان شد
بزم وصلی نگردد کایتا قیاب

بگرد صفی گلزار سبستان شد
بگنج بجز تو ناز انصیب حرمان شد

چنین که باد ز جانی برد غبارم را
مرو بسیر حسن بعد ازین که دامن من
ز بیم او نه توان کرد ناله و افغان
شب و صبا چو کو ماه میشود پایب

مگر بد آنکه مرا رتبه سلیمان شد
ز خون فشانی دل نسر گلستان شد
بلائی جان مرا اگر بهای پنهان شد
همین که چشم کشادم سحر نمایان شد

م

لب تو کار سیما نکرد بر خا و م
عبث بکوی تو آن ولفگار بچیان شد

صوفی چنان میکده مست و خراب شد
رحو بیار بر بن سکین خدای را
اگر فی ز حال من مبتلا هنوز
میسوخت دل ز آتش عشقش و اگر
پنهان بزی زلف نشد روی او
دوش آن پری رخ که ز من نمی هفت و
ماز گردش زمانه چه وروا کند کس
بر دم میان آتش و آبست مسکن
خلوم نوشت هر که مضامین آبدار

کان دلق و جبهه بر بن بجام شراب شد
تا چند این جفا که برون از حساب شد
ای نخبه ز بهر تو ام خورد و خواب شد
خندیدش بران چو ملک و کیا شد
در پرده سحاب پنهان آفتاب شد
برقع ز رخ فکنده بمن عجب شد
کو در جهان بگردش حشمت خراب شد
تا این دلم بر آتش و چشمم آب شد
ماش بد فر شو انتخاب شد

در دل ز پیرانه سرخسخت جو انان کم نشد
بعد ازین سطح فلک بر سر بوم و بی است
صد بلا بیدار شد از چشم خواب بود
سوج سیداب سر کم رفت بر اوج فلک
غیر برگ اینک نمی بینم علاج خود دگر
خاک در راه و فاکر دیده ام لیکن منور

در سحر بهم پوی زین شمع تا انان کم نشد
و چشم از سیر صحر او بیابان کم نشد
قتنه ما در خواب هم زان چشم فغان کم نشد
تا هم این فغان سوز از چشم گم این کم نشد
در دمن ایدوستان بگز ز دران کم نشد
بر من نخست یاران جور خوبان کم نشد

کاوش دست خون ز چاک من شد فزون

و چشم سودای من خام ز زندان کم نشد

در چین یار گلزار آمد
آن بت چین چو زلف خود بکشد
ساقیاز و دمی بده کاینک
وار بنیدم ز منت شادی
خوش ز بهر نشا یار شب
معتسب مست بود فتوی داد
ز آتش طبع تست ای خام

و ده چه خوش جلوه بهار آمد
نخست نافه ستار آمد
جان من برب از خمار آمد
غم آن یار غمگسار آمد
دل غم دیده ام بکار آمد
که نوشید می بهبار آمد
شعرایت که آبدار آمد

شرح غم فراق بر پایان نیرسد	در دیکه در دل است برمان نیرسد
تا ساکنم بوجہ آن گلفزار خوش	در خاطر مہو ای گلستان نمی رسد
ماروی صبح وصل بینیم از کج	تا این شب فراق پایان نمی رسد
پرسی چہ پیتاب و پویشانی دلم	چشمت مگر زلف پریشانی نمی رسد

خادم بصیر کوش ز سحری سحر او	در رخوان وصل دست باسان نمی رسد
-----------------------------	--------------------------------

چون زنا ز از خانه بیرون آن سگ	از صدای پاشن بر پاشور محشر شود
از برای دفع چشم بزر من محفلش	سینه مجر دل سپند و آہ اخلر میشود
نیست آن مهر و میدانم کہ شب از یاد	خواب گم از پرده های چشمی آخر میشود
در گلستانی کہ آن گلرخ نباشد جلوه	شاخ گل و چشمین مانند خنجر میشود
قطرہ آب ارچہ در صورت مثال گوهر است	لیک در رشتہ با همسلاک بر میشود
من نخواهم شہرت حسن کلام از باطن	طائر مضمون کجا محتاج شہر میشود

از کلام ہرزہ گویان کی دلم گرد و دل	خادم از سنگ آب ریای مکر میشود
عشق تو کی از دلم بیرون شود	از عبارت کی ہر ا مضمون شود

تو امینی و کم مهری کنی
پیش او مشاطه گذار آینه
از گون نجبی من حرفی پس
ره نداد او گردون خلوت
دود آهم گر کشت سر فلک

من چو می بینم غمت افزون شود
تا نه او بر حسن خود مفتون شود
گر نویسم من الف هم نون شود
کی خیالش از دلم بیرون شود
مهر و مه ناپدید در گردون شود

هر که در وصف قدس راند سخن

همچو خادم شعر او سوزون شود

دوستان فصل گل آبرو یاب کنید
خاک از ان پایی نگارین بچشم نهد
جان خود در غم شیرین سخنان بگوید
راست گفتن قدس هیچ ندارد
جلوه دخت در از پوشش بر دل برود
فصل گل سر و دیکبار هم می داند
دوستان خوردن می باد و باران
در جهان نیست بقا این همه خدایت

باد و چنگ گرسیده آبا و کنید
سیم و زر دست به گریه بر بای کنید
بهره کوه کنی تا چون فر باد کنید
قریان چشم بران قامت و شما کنید
می کشتان و در ترا نشسته بر بای کنید
آه در نچه ام از برک گلی بای کنید
حجره بر خاک چو زبردمر ایاد کنید
فخر ز نهان بر مال اولاد کنید

ای بتان بنای فرمان باشد خاوم
برحم سازید برو یا ستم ایجا و کنید

خوبان قبل من کمر خویش بسته اند بر زخم کشتگان تو مرهم ضرورت این نمان هر چه دیون بهت اندین رفتن مرا محتسب شحنه شد حال	تا عهد با رقیب جانیش بسته اند الاس یزه بر جگر ریش بسته اند در را بروی مردم درویش بسته اند چون راه سیکده زین و میش بسته اند
--	---

وارسته اند همچو من آنانکه خاوما
دل را بر لطف آن بت بدکش بسته اند

ستم تو بمن کشته چه خوبان کردند خبر از آمدن گل بچمن نیست اگر گر همین بود که در گریه بدارند مرا غیر یک جلوه خورشید از این میش نمود از جفاکاری خوبان دل آزار پس کشور حسن تو روزیکه نمودند آباد خاوم از دیو و حرم نیست مگر در	سزنگون بر سر هر زخم نمک کردند بلبلان بهر چه آهنگ گلستان کردند لب هر زخم مرا بهر چه خندان کردند از فروغش رخ هر ذره دختان کردند چه ستمها است که امروز نه جان کردند خانه دل همه آن روز بویران کردند مسکن من ازل کوچه جانان کردند
---	---

کو را بمن لشده صد بار گذر بود
امروز کسی را که هر دوی تو نظر بود
در دیده ما منتظران کل بصر بود
مقصود شبا غم دل تا بصر بود
مشکل مسیری تو ام راه گذر بود
از فتنه گریهاش هم این طرز گذر بود

در ناله ام امروز ناله چه اثر بود
آئینه صفت دیده نمی بست خیر
کردی که ز کوی تو نسیم سحر آورد
مار الشب بجز زیاده شماری
امروز بس از جور قیام ستم اندیش
ز نسیان که دلم بر روز دیده نگاشت



خادم بگلستان ز غم من سحر امروز



گل خاک گریبان و صبا خاک بصر بود

نه بیند تا که روی او بخورد نسیم نمی باید
آسی را بهرم خود بر سر بالین نمی باید
قرع خورشید چون رسته نسیم نمی باید
ز بانفش میوه فردوس اشیر نمی باید
آسی را گشتال خوشن خن دین نمی باید
ولی در گوش خود آوازه تحسین نمی باید
اگر عذری بقبلم آن بت پرکین نمی باید

نشان عیش و دوازوی دل غمکین نمی باید
دل بیار من آیا بغیر از صورت دیبا
بغیر از چشم خود من حاجی ابی نمی باید
جشنی که لذت سبب بخندان آگاه
بلی آئینه باید داد در پیش که تا بیند
مزاران شعر بهتر گوید از شاعرین
بگو شدش که گوید خواند خوبان بتان

غم فراق تو امروزش گران آمد
بنام من ز تجاهی بخنده گفت
ستاع صبر خود حمله بر گشتند
بآه و ناله من گراشتر نبود چسپا
مورازی شب سحران زلف یار پس
و گر برون نتوان کرد دیکه مش تا گل

چه بارسنت که از وی لم بجان آمد
چو ذکر بر سر بریش ز عاشقان آمد
چو عشق خانه بر اندازد میان آمد
ز روی مهر من یار مهر بان آمد
که این فسانه ازو سرسبز بیان آمد
خیال روی تو در دل نشان آمد

روا دارد گر با بر چسب بر خادم
بین که از غم تو بسکه ناتوان آمد

آنانکه سر خویش بران خاک دارند
من از خبر آمدنش سیرم از خویش
گر جان بدر آید ز تن من نبود غم
از زلف و رخ خویش تبان تنم انگیز
خوبان چو بر آرند حدیث از دهن من
هنگامه محشر شود آغاز یکایک
از نجات کجا دست مهربان که حریفان

چون قبله نارونه بسوی ذکر آرند
ای کاش که او را بسیم سحر آرند
مارا مگر از کوی تو ای جان نه براند
صد فتنه و آشوب و بشام و سحر آرند
از عجزه گویا ز نعلان شکر آرند
بر خاک شهیدان اگرش جلوه گر آرند
دستی بیان بت ز زرین کمر آرند

از خنده پیربان شکرین لب
عشاق نکت سر زخم جگر آرند



خادم شده ارزانی نقد سخن
ترسم که نه شعر تو به رخ گهر آرند



چه ظلم گشت که خنجر بدست قاتل شد
که یک بیک نگاهش زو دستش
ز بخت روشم اشب مرا وصل شد
ثنون چو آینه پیش خیش مقابل شد

بچشم فتنه گر یار غمره مثال شد
چه سحر بود ندانم بچشم فغانش
رسید آن سه تابان ز مهر بزمین
غور حسن چو ازلی نه صد گردد



بخون و خاک که امروز می طپد خادم
چنین ز تیغ نگاه که ام لبیل شد



یعنی زمان جلوه سرو و من رسید
بلبل ترانه سنج لجن چمن رسید
یادم ز شام غربت و صبح وطن رسید
یک یک ز غمره بردن بیار من رسید
از دست سحر آنچه که رخ و من رسید
اینک باغ نوبت زانغ و زغن رسید

ساقی بیا که مژده خوش در چمن رسید
آمد بر قص شاخ گل جبین نسیم
دیدم چو زلف و رویتو ای ریشه
هر فتنه که بود در آن چشم نیم خواب
گویم بر روزگار وصال تو سحر
آمد خزان و بلبل و گل از چمن رفت

خادم چون شاع معانی تحریر کرد

بانقده فکر هر که بملک سخن رسيد

فصل گل شد بسم شوز سودا افتاد
روزم امروز چو فردا قیامت
خواستم چون که ز صحرای جنون بخرم
خورگرم دلم دیده شود جانم
شانه ما دست با نخیلف سلسل است
چشم شو خوش که مستی بچمن نگران

باز رخت من دیوانه بصحر افتاد
و صده وصل تو ای جانم فردا افتاد
خار دامن بگرفت آبله در پا افتاد
چشم هر کس که بران صورت بیافتاد
چاک از نیجه غیرت بدل ما افتاد
آتش در سبزه ز گس شهلا افتاد

دیگر از ضبط سرشک است چشم خا

قصه عشق من امروز چو هر جا افتاد

در چمن شب بستم دامن دیوار بود
هر که در آئینه خانه آن پرور را بدید
در شب بجز آن که آب چشم خود بچشم
شب پیش او رقیبان گرم بچشم
گر نبرد مریه بسوی صومعه عینم

از بهار عارض او گل چشم خار بود
از تیر سربس چون صورت دیوار بود
پر تو مهتاب بر من سخت آتشبار بود
با صد آه سرد جایم در پس دیوار بود
جایم از روز ازل در خانه خا بود

شب که خون دل ز راه دیده خود خشم

کوچه آن گلزار از اشک گلزار بود

خادم خود رفت شب دشت کی بخوابد

چو در آن دشت کی بخوابد

تا سحر که در خیال چشم مست یار بود

چو در آن دشت کی بخوابد

ز آه سوخته ام و در آن قدر گردید

که یک طبق تیره آسمان زگر گردید

بروز و عده لیل وصال آن مهر و

ز ظالم سحر از شام پیشتر گردید

مقیم منزل خود دیگر زمان نگردیم

بسحر چو ریک روان در سفر گردید

شب وصال چه کوتاه بود حیرانم

بروی یار نظر کردم و سحر گردید

بجای نرگس بیار در چمن امشب

بغیر شبنم گریان که چشم تر گردید

کسی نیافت بزمی درشت طبعان

کجای زبینه فولاد بال و پر گردید

ز انقلاب زمان انقدر بیهیدم

که عیب مردم و انا همین هنر گردید

بدان که با خودیت سبزه راه آگاهی

چون ز خویش بر فتم ز خود خبر گردید

چرا نه معنی رنگین بر ایدای خادم

غذای من چو ز خنابه جلگه گردید

شبی که دست گریبان یار برگیرد

چه خوش بود و فلک دامن سحر گیرد

هم از عتاب تو گرد قیامت انگیزی

بخش شورش و هنگامه و گر گیرم

تو بنگران بل خود دهنده جافقیر
نمود ابر بهار است این شب یاران
چه شد که ناله گرم است آه تشبیه
مثال تیر هوای کربش بالایت

در رون سینه خود رسته را گم کرد
خوش آنکه جای میخانه از سحر کرد
کجا بسنگ ل یار من اثر کرد
خند غمزه او راه بر جگر کرد

امام شمس مسجد یافت خادم را
بگویی بر در میخانه اش خبر کرد

هر که در کوی تو ای احب جان می
قاصدا مروزی که از نزد جان می
نشاندن محرم که یار از ره اخلاص و وفا
زادان واقف اسرار خرابات نمید
روزی که چند بهار است سنا ز می بسیل
غوطه در لجه عشق تو مرا بید زد
غم ندارم دیگر باز می این پیکر
پانادن بره عشق تو شکل افتاد
خادم امروز بخت شکایت بجا

کی قرارش دگر از بلخ جان می
چه پیام هست که بس خنده زبان می
بر سر تربت من فاتحه خوان می آید
کشف این راز پس از پیر میغان می
عاقبت بر سر گلزار خزان می آید
چه غم از عقل و خورین گلبران می آید
حالیاد در برین بخت جوان می آید
هر کس امروز ز دست تو بجان می آید
آنچه در روز ازل رفت همان می آید

کیست آن مهر و که شربت و شادمانی
دل ز درخت دشت عمری بصره
می طید بیا عشق جان جانان
نامه آن یار یارب کی رسد دست
بیخود بیای که می آید بر این می
و اعظم منبر نشین را کی کلامی شنوم

تا سحر که خواب آرام از دالمی برد
چشم آب افشان من نیکت برامی
منی بر خود کی باز در مان عیسی
قاصد کم کرده راهم راه عشق می
چشم پرست نوسانی بهوش از می
حاصل اوقات خود ناحق بفرغ می



ناکه خادم جانشین قیس فریاد است

عشق او را که گلبوه دگر بجزر است



حدیث عشق پایانه ندارد
خوشا دست جنون باست یار
سیه روزی است و فصل بهار
ز یاد صبح رخسارش که باشد
ز تیغ ناز او کی می توان رفت
بغیر از خال کوئی آن یزید
حدیث بجزر خادم چند گوئی

بیانش از من اسکانی ندارد
که تار در گریبان نه ندارد
کسی کو گل بدامان ندارد
که چاک در گریبان نه ندارد
اگر عیسی بود جان ندارد
سرخسار هیچ سامانی ندارد
خمش کین قصه با پای ندارد

امشب که جام ده عطای منوش کرد
 پیش من که شاه نواز دگدای را
 بی اختیار شاک ان کرد از چشم
 آتش مزاج سست بماند خویش
 بر باد بوسه اش بخت می کلم هنوز
 کی ممکن است تارک دنیا شودی

منت اندو که فارغم از عقل و بنوش کرد
 گراونگاه بر من بشپینه پوش کرد
 هر کس که قصه من غمخیزه گوشت
 بین برق خود بسوخت چو شمشیر
 خوش آن لبی که از لب و شکر نوش کرد
 تا آن زمان ترک ز خود عقل و بنوش کرد

خادم بستی از در سیحانه چون رفت
 ساغر ملک گرفت و سبورا بدوش کرد

ز روی خود اگر آن شوخ و انقباض
 نگویش که شهید نگاه تو هستم
 پی حصول مرام از خدا عامی خواه
 فروغ ماه مانند نور مهر خورش
 بر مرغیر که نوشد شراب آن سبت
 اگر خواب به بیند مرآشی در
 نصیحت تو بخادم عبت بود و اعظ

نهان شرم رخ خویش آفتاب کند
 که دیگر نمکشد شاید آن حساب کند
 که اولس از گرم خویش سبتا کند
 شبی که آن بت من سر مانتا کند
 از آن بهین که دلم را زغم کباب کند
 یقین بدان کنه دیگر خیال خواب کند
 مکن خیال که او تو به از شراب کند

<p>داد و داد از دست این شوخ میستم نیاز دار خفته دل از شکست خوشتر آید از دار شب عجب گیتی با بهم نیاز و نیاز دار جا بهم فراد و قسور را سبک از دار چون طلبم ز من ویر کشید و باز دار مرغ سمنی را طعمم قوت پرور از دار</p>	<p>نامه رسته نگاشا و لقا صد باز دار خاست فغانی که یاران ز درون دار بود از دامن کشی از دامن زیبای دار فرق از شاه و گلد در بارگاه عشق دار دل بشرط بوسه ز من برگشت از دار بر فراز حرم هفتم میزند دلکش دار</p>
<p>جان بهم ز تن خسته برون شد چون گداز دل نایه صد شود چون شد چه توان کرد از گریه ام امروز برون شد چه توان کرد دردم زد و آه فروز شد چه توان کرد پیشش گم این صید برون شد چه توان کرد</p>	<p>دل از غمت آغشته چون شد چه توان کرد بی فصل گل امروز که از وی نه گشت آن زاز که از عشق تو در سینه نهان کرد دست از من بپار بشوید حریفان کرد بر مرغ دلم تیرنگای نزد آن ترک کرد</p>
<p>خادم بهلم داد گوی عیش و گوی غم ایام حسنین بوقلمون شد چه توان کرد</p>	<p>خادم بهلم داد گوی عیش و گوی غم ایام حسنین بوقلمون شد چه توان کرد</p>

گویند کان پری دل من از نفس بزد
از دار گیر بادشبه عقل و ارشید
یارم که بر سر آمد و از کشتنم گذشت
چشم ز اشک بروی جو باد و باد
ای دل بدان یقین که معراج عشق
یارب چه حیرت است که دل از اینک

آگه نیم قسم بسلیمان که چون ببرد
هر کس بنوا خود که بلبک جنون ببرد
زین غم مراد و چشم بصیرت ببرد
سیر تو سرور ایچمن از سکون ببرد
فرما در راه خویش که بر بسیتون ببرد
از یک نگاه خویش بت و وفون ببرد

خادم بصیر کوش کسی زین جفا و ظلم

کی انتقام خویش ز گردون دون ببرد

بچنین ظلم که روزی بکسی خواهی کرد
سالمها بر درت افتاده ام آید و
همه جوان چهستم کیش بشهر عشق
من که بی بال و پر طاق پر زاری
صورت ناقه چه عمری است که ناپدید
عاشقان را چه بود چشم و فاذ تو بود
عشق خوابان لب خود که در گریه خواهی

یاد باشد که مرا یاد بکسی خواهی کرد
با بیدی که دمی هم نفسی خواهی کرد
به خود پس تو که ادا داری خواهی کرد
از چه صیاد مراد رقصی خواهی کرد
گوش تا کی بصدا ی جری خواهی کرد
گوش بر حرف چو رب الوسی خواهی کرد
باز خادم ره پیش نجی خواهی کرد

صبا امروز شاید از سر کویتومی آید
 طبعید نما روا دارم و خود را کشته پذیرم
 نه جایی ماندن فی بایی ماندن بسک بیدارم
 فربس تکیه مخزن به به خدا دیگر
 پیامی میرسد انیک لبهای شکواری
 بان خیمه گیسویت بان شمشیر بر دست
 که زوی در مشام لبوی گیسو نوی
 مرا هر که یاد آن تیغ ابرو تومی آید
 قیامت بر سرم از تندی خو تومی آید
 مرا خوابش ای جان از نو تومی آید
 دل بسیار شادان شو که از تو تومی آید
 به بندی و کشتی هر که بقا تو تومی آید



مگر آن خادم بیا عشق تو بود آید
 که ز نسیان شور نام از سر کویتومی آید



ز بعد مرگ چه در ناله ام اثر گردید
 شب فراق بس گشت و من بی گیم
 ز آب دیده خود ممتی همی دارم
 فکند بود مرا عقل و راز را لیک
 رسد بان گل خندان شتاب زدن
 بره مقام گشت و به خطه زستم
 در گریان کیم از خلاوش خام
 که یار آمد و بر لاش نوحه گر گردید
 بلای جان چه بران خنده سحر گردید
 که سرد از و بدی آتش جگر گردید
 جنون بادیه عشق را هر گردید
 نسیم صبح چو لاله وز نامه برگردید
 چه خوش بکام عدم از جهان سفر گردید
 قلم بوصف لب یافیشگر گردید

هر که در دست و آن زلف معنبر دارد
 واقف از گردش افلاک نکستی تا حال
 ساکنان در ریخته بجز نمی نهند
 تاج شاهی بجز از خاک رسی ندارد
 و لم از عشق گرفتار بلا چون نشود
 از نهال قد و آن چشمه شیرین لبش
 هم کشاد گره کار خود یک دارد
 این کنایت تو از گردش ساغر دارد
 و اعظ این جلوه فروشی که منبر دارد
 هر که از خاک دریا رخو افسر دارد
 سوزد آن خس که ره خویش بر افروارد
 عاشق تشنه لبش طوبی و کوثر دارد

خادم امروزم از شعر و سخن چنین
 که عطیات ازل خامه و دفتر دارد

گلشن حسن تو تابوش بهاری دارد
 صید از تیرنگه کرد و بگذاشت مرا
 داغ برداغ همانا بدلسش می افتد
 کی خیال تو شود دور که در دیدن
 ره کاشانه مایا پر سپید از ان
 زخم شمشیر گاه متو بل بردارد
 خادم امروزم در خم خلافی افتاد
 بلبل دل بجز از ناله کاری دارد
 ورنه صیاد بفراک شکاری دارد
 هر که عشق صنم لاله عذاری دارد
 مردمان رشک و زرقاری دارد
 که دگر بار از ان به نه گداری دارد
 هر که با چو تو سنگ سرد کاری دارد
 که سر عدل از ان ظلم شعاری دارد

پس از عمر کی امروزم نکوبی و چارفتا
اگر افتاده شد دشمن مشغول از آتش
از آن وزیکه افتادست چشم من بگو
شال طوطی آئینه می دارم بخیر با
همانوسه های بجز حسن است ای این
بدینا کمالان هرگز نباشد از سر حجاب

ز بختم ناگهان بنجا قیسان گذارفتا
خلد در پای مردم بیشتر در ره چارفتا
رحیم من سراسر جلوه باغ و بهار افتاد
کدام آئینه رخساری زین رو چارفتا
نه چین است این که بر پیشانی آن گذارفتا
نم چون بختی شده در دم با از چرخا افتا

منی گفتم ترا خادوم که در صحن چمن
بگمازاه آتش بار تو آخر شرار افتاد

با عشق او بجان باید کشید
سرگرنه است امروز از رخسار
فضل گل آمد کنون از میکن
گر کشم خود را بسوی بوستان
در محیط عشق ناپیدا کنار
استخوانم را در پیش نهاد
به برادر خویش خادوم از قریب

روز و شب آه و فغان باید کشید
ساقیا رطل گران باید کشید
جام می در بوستان باید کشید
مشتی از باغبان باید کشید
خوشترین را در میان باید کشید
پیش سگمای تبان باید کشید
از بنما کنون بجان باید کشید

و کرمی از آتش دوزخ چه حسابی دارد
 بر رخ می کنم از چشم دل خویش نظر
 تا توانی ز بر مردم نادان پر میر
 ساقی دولت جشید پیش پیش است
 بوسه هست سوال ز لب یک هنوز
 بسمل قطره آبی که نخست جان داد
 حرف بر مردم و ناتوان باید زد
 گرد دل سوخته شد ز آتش عشق جان
 پائنه در حرم سیکه ز نسیان گشاخ
 آفتاب رخ خود تا که نهفتی از من
 اینک ای طوطی خوش بگویش نغمه
 لطف خشنکی بگردم و دهن رست
 خانه بردوش بخود منت منم نکشد
 بهر هم طری خود هر که مرا می خواند
 بامی و یار اگر نست باشد خام

برم امروز ز می عالم آبی دارد
 چه شد از یار بر خسار نقابی دارد
 سخت تر صحبت ناهنس عزابی دارد
 هر که امروز بکف جام شرابی دارد
 و انکو هست لب یا چه جوابی دارد
 دم تیغ تو ندانم که چه آبی دارد
 نیک بنگر که ز نهنگه کتابی دارد
 آه هم امروز چه ابوی کبابی دارد
 محسب خنجر زاز تو حجابی دارد
 چشم ندیده من حال سجابی دارد
 بانگ مگوه هر سمت غرابی دارد
 تشنه سپوده ره خود مسیری دارد
 کاسه بر بختی زاب جبابی دارد
 بنیم او تا چه بهر شعر جوابی دارد
 کنش عیب که ایام شبابی دارد

از طالع بیدار چه انشب سحر آمد
 بر دند ز من شک حرفیان چو ششم
 ترسم که نه آلوده شود دانش از این
 غول ره من بود بهر کام به عقل
 قطعات عرق بر رخ تابنده اوست
 در جامه تنجیدم و چون غنچه شکستم

کان یار چو خورشید باغوش در آید
 آن بار ز غم جامه در و لونه گر آید
 ای جان خیال تو که در چشم ترا آمد
 در باد عیش جنون را بهر آمد
 انجم مگر از دامن خورشید بر آمد
 بوی سحر زلفش که ز باد سحر آمد



از درد دلم ناله بسکیر بس رفت



خادم مگر از بخت خودم بی اثر آمد

دل خون شده ز سینه بزرگان همیر
 ای دل یقین کن ایامی قتل است
 روشن چهره دیده یعقوب با کند
 بهر شب بجال مرگ در ایم زهر بار
 مانیز جمع دین و دل خویش کرده ایم
 خوش در دیده است خط زهر بار
 دیگر مسیح رشته بسوزن چه می کنی

یا قوت و اناست که از کان همیر
 قاصد ز کوی یار که خندان همیر
 بوی خوشی ز مصر بکعبان همیر
 صبح از غم بچاک گریبان همیر
 آن بت اگر بفار ت ایگان همیر
 چون طوطی که در شکرستان همیر
 دست جنون بچاک گریبان همیر

<p>چینی بران کلام که نادان بدوست ای زخم دل بخند که قاتل بسوی در گردش است سلع و ثمری بزم</p>	<p>خوش آن سخن که نزد سخندان سپید باتیغ آبار و نگدان مهر سپید مارا چه غم که گردش دوران سپید</p>
<p>خادم چه نظم تست که اینک راه دور در بارگاه حضرت سلطان سپید</p>	<p>خادم چه نظم تست که اینک راه دور در بارگاه حضرت سلطان سپید</p>
<p>خط سبزی که بگرد لب جان باشد پر تو حصن تو از بند نقاب است ابرو نهین شان ز زلف تال صد چایست زنده ام آرزوی تیغ تو دوران چشم آمو بود و دام ز من چوشت سوزن عقل نیاری بکف هرگز</p>	<p>همچو خضری که بسر شیشه حیوان باشد شمع در پرده فانوس پنهان باشد آینه هم بر رخ خوب تو حیران باشد ای خوش آنکس که تیغ تو بجان باشد گذر من اگر مکدم به بیا بان باشد اگر از دست جنون چاک گریبان باشد</p>
<p>خادم ما پیر شد از در سخنان برآ رنده و باد کشتی خوش جوانان باشد</p>	<p>خادم ما پیر شد از در سخنان برآ رنده و باد کشتی خوش جوانان باشد</p>
<p>چون یانغ نقاب بر زده عشق تو چه آتش جگر سوز</p>	<p>صد شعله بر آفتاب بر زده در سینه اشخ و شباب بر زده</p>

بختم سر خود رخواب برزد
صد غوطه پیشه صد ناب برزد
آتش بمبیمان آب برزد
خوش آن که قدم شتاب برزد

آن یار چو خفت در برین
از ذکر لبش زبانه امرو ز
عکس رخ لاله رنگ آن شوخ
زین دشت پر آفت زبانه

امروز بدیر خادم مست
خود را بختم شراب برزد

لبش به مغرب اگر آفتاب برزد
بآه و ناله ام ای دل اگر اثر گردد
که در غم تو لبم خشک و چشمم تر گردد
لگان سبر که در گریزان بدر گردد
بشرح عمر ندانم که مختصر گردد
به بجز آه ندانم چه بیشتر گردد

شب فراق تو ای ماه و سحر گردد
شود بحال من خسته مهرا ن شوخ
همین مرا بجان رطب و یابس مضروب
خیال یار که چون دمان بختمست
حدیث زلف تو که روی مرا طبع
بروز وصل غم بجز تو بقیه نیست

بزو صف آن لب شیرین عجب آن خادم
که کلک در کفم امروز نیشگر گردد

بیا رخسار کبریا وصل موم دارد
اگرام زندگانی هر صبح و شام دارد

<p>جان را نثار جانان یارب کسیکند قاصد که می در ایام روز شاد و خند گر یار بارقیبان در لقیات آید ضعف آبخنان اظهار ای که یکنیم رسوائی و ملامت ناصح خوش است</p>	<p>آیا نرنگانی از جان چه کام دارد از وصل آن بر پروشاید پیام دارد نبود از آن شکایت کو لطف عام دارد از سینه تا در لب صد جا مقام دارد عاشق چکار آخرا زنگ نام دارد</p>
<p>بتان چه وجه که قول و قرار بستند ز بهر محاسب امروزشیشه بر آستان از آن بهین که دل عاشقان گفتم بدریر مرده بیاد که توبه رایان بهم چه کار فرو اسلام سحر و زنا بروی بزم بتان روشن از سستی</p>	<p>مگر نبود چنان استوار بستند لبوی سیکده در رگزار بستند بتان که طره خود بر عذار بستند بروز بارش ابر بهار بستند عشق آن بت گلگون عذار بستند قراهای می خوشگوار بستند</p>
<p>نه عهد بودند معاخر که دلبران خام دل فگار من بعبت ارباب بستند</p>	<p>دل فگار من بعبت ارباب بستند</p>

نماشان شراری چون بوی ریز
که صوفی بهم رستی بر درخار
ز خط شامی شب و دیوار
چو شاخ گل زیاده صبح در گلزار
ز نیای و گساختی که پیش یار
که در گلشن شادی هر گل و هر خار

دل در سینه سوزان ز وصل یار
درین فصل بهارستان زندان
نوید آمد آن ماه در کاشانه ام داد
نوا می خوش کشد از خوش عشتی یار
گر پروانه را در شب بیا مانع نیکو
بگلشت چمن یارب کدام ام و می



غزلهای چو سبزه عطار و در گلزار
ز مستی زهره دست افشان بهر شکار

آخر بخت من شب چو روزان آمد
فدا کردم که امروزی بیا ن آمد
نغمه زن بر سر گل مرغ سحر خوان آمد
فتنه نیست همانا که نه بر جان آمد
دین بهارت شد و هم خنده دل آمد
در رخ خسته من باز ز نو جان آمد
بین که در دست من آن لب پر آمد

بر صبح ز من آن به تابان آمد
در میان من و او آنچه کرد و تها بود
مطر باخیز بهار است بگلزار بیا
غمزه تا چشم سیست تو آموخته است
تا مرا کاز ترسایچه افتاد است
بوسه داد مرازان زنجیر آن آمد
خادم امروز بجهت دل ساز آمد

بکف شبشیر انیک قاتل سفاک می آید
 فلک کز بی تیزی عای گوهر سیکند بزرگ
 ز زخم مار گیسویش غمی گزینیدارم
 بر اصدید زبون تن دید و دور انداخته
 بوصف سایه طوبی چه حرفی میرنی ز
 ز عالی بهستان و نمان ادب کی نماند

بحمد الله مراد این دل صد چاک می آید
 ازان بروی او آنخ چه غیر از خاک می
 چو از لبهای او خاصیت ترای می
 و گرنه هر شکار ی بسته فراق می آید
 مرا ازان راحتی او نرسون ز بر تالک می
 بر روی بحر بالا تر خض جاشاک می آید

خدا حافظ بود مشب که از دیر سخاں موم

بکف ساغر ز پیش تختسب بیابک می آید

یاد آن شبی که آن سه من غمگسار بود
 آن روز با کجا است که هر صبح جلوه
 اینک بغم همگیند روزگار سن
 امشب ز سحر آن بیت دمی لعل
 از آتش فراق دلم ز سر بسخت
 گر حاصلی نگشت بد و تو وصلی
 خادم ز بسکه نخت دل خود بخندید

تا صبح کار و باز به س و کنار بود
 خورشید وارد نظر هم وی یار بود
 در یاد آن که یار شبی غمگسار بود
 در دیده خواب بودند در دل قرار بود
 آهی که شد ز سپینه بر وین تلوار بود
 ای عمر خود بر و لکن از تو چکار بود
 امروز کوی یا همه لاله زار بود

یارب آن لبر من خسته و بیمار باد
دلم از تیر نگاه تو که مجروح شده است
چون سرو کار در افتاد ز ترس با چیه
تا دم نیست از آن بندر با نتوان شد
هر که در عمر باغوش تو ایامه مخفت
بر سر صلح جو آیم بر جنگ آئی

بهر دار و ز طیبیان گرش کار باد
جز خط سبز تو اسن مرجم زنگار باد
کارم امر و نه خج خلقه ز ناز باد
کس در آن سلسله زلف گرفتار باد
بخت بر گشته آن غمزه بیدار باد
با تو ای عربه جو باز سر کار باد

خادم مشب زعم و در و قریب اجل است

وای پوشیده بدل عشق بتان کردن
هر کجا ذکر تو آید مکنم شکوه تو
راستان را ز سر صدره اعدا گیر
ز آه سن رو مکنشد از سر نازک خوبی
شنبیع دیم ز شوخی حرکاتی که از نو
قصه وصل چو امروز حریفان گویند
لعبه و تنگده خادم نموده مرا

شمع در پرده فانوس نمان نتوان کرد
تا ز عشق تو بمن هیچ لگمان کردن
سر این هیچ تفکر ز خزان نتوان کرد
بر سر کوچه آن شوخ فغان نتوان کرد
نظری بر رخسار منو از نتوان کردن
اینچه از هجر بارت بیان نتوان کردن
مسکن خود بجز از گوی بتان کردن

در جهان هرگز کسی بکش زنیان کار کرد
می نمودم در شب غم و در صبح دلتا بد
مستی از بخت خواب آلود خود دارم
زادگان در توبه می ناصحی انی در عشق
دوستان اینک تیرا یک لبش شود مجت
من زاران شکوه جورش ببل آید
بعد عمری کان بت مهر وی آید بخوا
شب ز وضع اختلافش حیرتی

دل ز من بگرفت آن عهد هم نگار کرد
تانه از دامن شرق مهر زین بار کرد
بر سر بالین گذران دولت بیدار کرد
تا کی گویند توانیم مایه ن کار کرد
ز هر چشم او بجان ناتوانم کار کرد
روی خود نمود و مهرم بر لب اظهار کرد
طالع خوابیده ام تا که مرا بیدار کرد
بار قیام صلح نمود و ز من بکار کرد

نیست در دیرخان اشب چنان بنگار
خادم در وی کش از می شاید بخت

خوش بود عمری اگر در بهم یاران بگذرد
گریه بی اختیار از جراحی را برد
از قفس صیاد کی آزاد مینازد مرا
صد هزاران خار غم در سینه مایه
حرص دنیا را گذر نبود بر آردگان

ورنه آن ماند که بی می روز بباران بگذرد
بعد رفتن کوی اگر در بهم یاران بگذرد
هم صغیران تانه ایام بهار بگذرد
در دلم نه که یاد گل عذاران بگذرد
مورنگی کی بگذرد شمسواران بگذرد

از دل بخون کشته عشاقی بر یاد آید

مجااشکی یکدم بسیر لاله زاران بگذرد



اندکی گرازم بچران کنم خاموش بیدار



داروی بهر شفای دل بپا آورد
ره سوی خانام آن ولت بپا آورد
مستم از روز ازل بر در خمار آورد
چشم شوخش چه بلا بر سر بپا آورد
هر که امروز بکف دامن دلدار آورد
بوی زلفش چه صبا بر سر گلزار آورد

فاصد است حب از آمدن یار آورد
است شب طالع خوابیده سر خواب آورد
عشق آن بغیچه باده پرست ای یار
ناتوان ساخت مرا نیم گاهای کز آورد
چاک هرگز نکند بر تن خود جانه غم
پیشانی چه سحر بر دل بلبل فاد آورد



کار من بود ازین پیش خموشی خاموش



ناذر اول خون کند باز از غنبت بکند
ترسم از بستی ز دست نمسان بکند
کانه دست بر من خویش بر سر بکند
خامنه هنگام تم بر روی دفتر بکند

جعد مشکین گردن گران بکند
از شکست تو به خود غم نمی دارم مگر
ز نیت بزم مرا بنید اگر فقور حسین
گر کنم تحریر حال طالب شکسته را

گر بیند زهره در قصه یان منبر را	بر فلک رومی خجالت و در منبر نشاند
در هوای آستان عشق کو در درخت	طاهر عقل ار کند آهنگ شه نشاند

یست خادم جو شکست خاطر مقصود	عبدالشکسته ز فیسان کان آن شکر بکند
-----------------------------	------------------------------------

و هم و ادراک گرسا گردد	حل هر علم و مدعا گردد
گردد او را وصال او حاصل	طالع سعد هر که اگر گردد
حاصل عمر او هموم و ملال	هر که در گرد و ماطها گردد
و رع راه که داوره در دل	گود گردد او هوا گردد
رام گردد اگر دلار احم	هم حصول مرام ما گردد
گردد و دود آه ماسه و محرم	کدر آلوده در سبب گردد
گو کلام و گو کلام دیگر	همسر محرم گوشها گردد
ره معدود و در اسم رسول	گردد در ک اسم ما گردد

رویت الزال	شد ز حال دلم آتش زده کسیر غدا
------------	-------------------------------

ز سید آه زمین در بر دلبر کاغذ	یک ورق سباده نماندست بفرغ غدا
سبب مشق نمودم الف قاتیه	

تا فرستم بر او نامه بنیاد بر من
کی باسان قدش رشته زمینی در دست
وصف آن گیسوی مشکین پور
به تهر بر بیان دل آتش زده ام
نازم از کک گمبار خود این خام

شد میان من و او سبک کاغذ
تا که بر تن نکشد دایغ ز سطر کاغذ
می دهد بوی از ان زلف مغبر کاغذ
می توان ساختن از نال سبک کاغذ
که سر شده زو معدن مهر کاغذ

رویف الراء

ایدل سباش غه تو بر روزگار عمر
دیدم ز سحر و وصل تو ای گلشن نشاط
آن روز با که بی رخ جانان بشود
جام پرست تا که باشد غنیمت است
ز وادی جان من که بر است نشسته ام
ای بخیر هر چه که باشی بزود باش
خاوم غفلت است فلک را

بر بی شبانی است بهاماد ار عمر
در روزگار خویش خزان بهار عمر
آن رانی در آورم اندر شمار عمر
ورنه بدست نیست مرا اعتبار عمر
بر خاتم و گرنه من اندر بگذار عمر
جاوید نیست جای تو اندر کنار عمر
بهیوده همچون سهر روزگار عمر

ایدل امروز میارست بهستان کیم
شد بنام من بویانه دیوان جنون
مست و سوزاگر زیر فلک خواهی بویست

دست آن دگر بگره بی پروا کیم
خلعت برنگی ثبت و صحر اجا کیم
هر چه داری همه بگذاری و مینا کیم

مستکف باش که شش و جهان بشد
که بیجان و گم کعبه و گم دیرد لا
محسبست قنارست و مفتی بخود

بر قیاس خویش ازین فی تو از عقاید
ترک این هرزه درسی ساز و قرار بگیر
ساغری بکف امروز تویی در لاله

خاوم اردست جنون گشت گریبان
چاک کن دامن خود را و رو صحرای کبر

قرار جز سرکوش رسد کجا دیگر
سرم و گوشه گلزار و یارمین کامروز
منی رو نذر کوی تو آه بوالهوسان
براه عشق که صد خضر میشود گرا
رسید تیغ بکف لیک گشت از غمره
هناده ایم زهر سگان کوی تان
چه خوش زخون دلم نیچه تورنگین است
زدی و سبقتی کشتی خدا بر این

که نیست در دلم را جز این وادگیر
میسراست چنین دولتی که دیگر
چه شد ترا که نداری ستم روا دیگر
کسی بغیر جنون نیست رهنا دیگر
چگونه میت که همین بود خود وادگیر
طمع مدار ازین استخوان بهادگیر
بند بر سر انگشت خود خدا دیگر
بگوز ظلم تو باقی است بس چادگیر

بخوان عشق تو همان شدت نام
بغیر خون جگر نیستش عذا دیگر

بقول آن وفا بگانه نبود اعتبار
در آردی عجب منت کش صیاد گویم
همی ترسم که روزی از دلم گردوش می
نشد خاک پای کسی مہیات ای دل
بهم چون محرمه شطرنج انباجی بزم
بترسم وستان کین طعید نماید از

نگرد حاصلی در وعده اش جز انتظار
زداست تا چمن فیتیم که یار شب بهار
که کس در خانه بود بران نمی گیرد قرار
ز دست باد بر باد شده مشغول آخر
سیان عرصه دوران بغیر از کار آخر
بزر خیمه قاتل نسا ز دشمن سار آخر

بزر و بازوی تیغ قلم آهسته آهسته
در قلم سخن گردید خادم شهریار آخر

من بقتل خود نگردیدم که همان دگر
همچو یوسف گمشده زندان محوم جانش
سرنوشت بنده عشق ترا این سیر
اشک بر ر و سوز دل هر سحر دایم
صد هزاران کشته ام و زان بر خاک
برق بر سوز دل خود ز سحاب بی
طبع آزادم کجا از لدمی گرد ز فکر

سیرش می یام افکنداشت بسفوان دگر
خوشی نمی آید بچشم نقش و الوان دگر
کو ندارد و خبر تو بسر خط فرمان دگر
کشته ایماه تا شمع شبستان دگر
قاتل مایه سدا یارب چه برسان دگر
این بهت بر نمی گیرند احسان دگر
بعد از نیم هست خادم فلک دیوان

در عشق تو گردیده ام افسانه درین	را نذر من حرف بهر خانه درین شهر
ز نار بپسند همه زبان بت ترس	یکجو نخر و سحر صد دانه درین شهر
محمورم و نویرسم ای محاسب	بنمای برودی ره بچانه درین شهر
بلبل بهوارفت و خراب است گشتان	آباد ز بوم است چه ویرانه درین شهر
در عشق تو شد کافرو دیندار موافق	کی فرق بود مسجد و تخانه درین شهر
ای شوخ پر بچه کنیست چو خام	در عشق تو گشته بود دیوانه درین شهر

ردیف الزام

مرواز پیش من یک لحظه ای آرام	نخواهم بستم بی تو زانی من بجان هرگز
نبودی کاشکی اگر رسم الفت آن	نی برداشتم امروز ز بنیان غم بجان
شال قد او سری نخیر و از لعل بی	نیاید همچو رخسارش گلی در بوستان
جوابی از سوال خود ز بیمیش کی	بجان دادن بسازد و الپ معجز بجان
کشد مردم کنار آن خوشی از کنار من	بصد افسون نیم یم رام بلخود میزدان
بوف کردم دل خود را پیش آن گمان	انکرد افسوس از تیر نگاه خود نشان

چرا بوجهر رخبش باز من می دارد ای کام
نکردم هیچ تقصیری بران بدمان هرگز

دوای درد بیمار است امروز
 همانا آمدیار است امروز
 که صوفی صفت مسرشار است امروز
 مکر و پایی سی خار است امروز
 بزلت او گرفتار است امروز
 بصلح از من جوان یار است امروز

پیام و نعل دلدار است امروز
 طعنه و تاول از حد به بیم
 بکوی سیکده یار به تماشا است
 گلشن گل بدست دیگران است
 دل شیخ و بر بن هر دو با هم
 بجنگم گرفتار آمد غمی نیست

غم خود خا و ما کیس بیان کن
 که یارت بسکه غمخوار است امروز

که با جنون است مرا بسکه کار و بار
 اگر چنین است جانی تو بیش از امروز
 خبر گرفته باید بگو به سار امروز
 که ام آئینه رویم شده و چار امروز
 کنون دست جنون گشت تا راز امروز
 نظر تربت مجنون چو شد گذار امروز
 تونی ز کو کین و قیس یادگار امروز

بگیر عقل ز آئینه شمع کنار امروز
 و اگر است سرو برگ آشنای ما
 صدای تیشه فرهاد از چه سوخت
 ندانم ز چه مرا اینقدر تحیر باست
 لباس عقل که بودم ز بنجیه های لیل
 ز آهوان لبه درشت تا می بخواب
 بدست عشق سلاطین ای خام

روایت السین ۷۶۷

خشتی بر زیر بس و شتی ز غار بس
خواهم کشید جام ز دست نگار بس
امروز هر چه هست ز دست غار بس
مایم و رنج و درد و غم روزگار بس
اورا سیاه و بد بسوی مزار بس
حرفی توان نخواند بر روزگار بس

ما دنیای ز خاک سرگرمی یار بس
فصل گل است تو به تشنگستم که حایل بس
فردا سزا می آید پرستان بخت بس
عین نشانی و این نصیبی ز دیگران بس
یکدم همین بجاک که آسوده خفته ایم
نشادم که گشت نامه اعمال من سیاه

خادم بوقت مرگ همین گفت چنانچه

دول بماند حسرت دیدار یار بس

دین دل ز دست او امروز بر باد بس
از غم آن طفل فغان بخود استاد بس
دشمنم زان شوخ بر من ظلم و بیاد بس
عافیتها بعد ازین در دام صیاد بس

ای ز دست کافر خشم تو فریاد بس
چشم مستش که در کتب چو مینا خرا بس
رحم کی یکدم بجال نالوا نم میکند
داشت مار و فکر پرواز بجای آرمی

فکر دنیا دیگر او را کی تواند کرد اسیر

و غم آن سرو قامت خادم آزاد بس

ردیف البشیر

<p>خوش آن کسی که شنب در آنی بپوش خواهم شنب صال را از انجان که در کربای عشق شهیدان تشلب از حال گریه ام چه بگفتند پیش او زاهد بیز تاک چو ز جام می بن ز نسیان که جو بر سر عشاق سیکند</p>	<p>باشی ز لطف مونس غمخوار بر سرش صبوحی کرد و نه بجز صبح محشرش سیراب می شوندیم از آب خجروش بشنیده خنجر دو نیفتاد مادرش داوم نشان صاف نطوفی و کوشش تعلیم داده است که امی سنگرش</p>
---	--

<p>خادم بیا چشم تومی می کشید و تشنه دیدم که بود کاسه نرگس ز ساغرش</p>	<p>تا عشق تو زد بر دل جان جگرش در دیده ما سوخکان آفتاب است از آتش دل سوختی شمع صفت افسانه از عشق بر شیخ عبت بود از برق نگاه خودش آن شعله بر لب بستان شده آتش زده از لاله کور</p>
---	--

<p>مانند سمندر بر زم غوطه در آتش ریزد ز سر هر مژه شام و صبح آتش گر بر زدی گریه من آبی آتش در میهم تر گردن هرگز اثر آتش از احوال در خرمن دل خطراتش ایجان نمزن از رخ تابان دگر آتش</p>	<p>مانند سمندر بر زم غوطه در آتش ریزد ز سر هر مژه شام و صبح آتش گر بر زدی گریه من آبی آتش در میهم تر گردن هرگز اثر آتش از احوال در خرمن دل خطراتش ایجان نمزن از رخ تابان دگر آتش</p>
--	--

	خادم رقم شرح دل سوخته من	
فارغ از اندیشه غماز باش هان مننه مریم ز الماسش خراش می شمارم مایه صداقت عاش نامه ام خوانده سازد چاک کاش		راز عشقش گرسنه گشت فاش درد دل خود رخ میباری اگر این غم عشق ترا ایجان من بسکه از حرف شکایت شرمهاست
	هر که خادم آشنا شد از سخن معنی بیگانه می سازد تلاش	
هر زمان آئینه در دست با کمان کن تماشائی در دست کش تابان بهر یکدم زندگی چون تن جان کیمیا خان قل جبهه از حیل و اخوان تیرا کن نه یهوار یکدم درین سبیل بر سر جان این نقد و شمع لب زان سبیل یکسر سوز بر بار نیست احسان		این رفیقون سخن بشتن بیا سینه ات از دغا گردید اگر چون گه به کن بر غفلت خود همچو برای بخیر تا نیندازند در چاه دغا از فکر وین خول بسیار ندی ترسم نه از نوبت داد جان پروا نبی پروا و هم نمی همچو من خادم اگر آزاده تا کسی

چون من کسی نیامده در روزگار خوش
دست نهاده است دل آتشین من
خواهی نمود دل خود با این غریب
صبر قرار و تاب و توان و بقدر
فرداگر عقیقت می کی روانند
غم نیست گمناهن از حد بردن

مجهور و بی نصیب یار و دیار خوش
غم نیست بعد برگ ز شمع مزار خوش
زان دل گذاشتم بر تو یار و خوش
جز غم کسی نماند و گرد دست از خوش
ترجمت بس که گشت بن از خار خوش
و ای امید غم ز آرزو کار خوش



قاصد روانه می شود انیک بگوئی دوست
خادم بگوی آنچه تو کوئی بیا خوش



شیدم می کند ام روز و مقبل خوش
شیرین و رسا و خوشم در خود نمی مانم
خی مس مشی و اکسیر تا خود را نه بگذارد
مرا گردنده سراسر در فلک خوش
بصد رعزت از بالا نشینی مطلق
حذر کن ز آه مظلومان که هرگز ندی
ملازم روز می گیر و ره برزم علی حیدر

فدا سازم دل جان ای پایی که گشت
مرا بخود کند ساقی ز چشم می پرست خوش
درستی گریه می خواهی بجا اول شاد خوش
بدور عمر خود و واقف گشتم از شاد خوش
تلمطف ما بکن جانی از زیر در خوش
کجا باز آید آن تیری که می گرد خوش
که می دارد دیاض شعر خود خوش

در دل غمیده دارم حسرت جانیش
ای فلان بگانه خود نازک مزاج آید
دولت دنیا بدستم گزینا شد گوشت
مصرعی جز وصف بیت برونش میگردد
از وفای او هیچ باز نم که بعد از مرگ
بر سر شوریده من خاک کوی او گشت
شب بزم آن بت مهر و مرار سو نمود
سنتی از سوزنت کی می کشم عیسی بخود

غیر از این گیرمیدارم غمی بر جانیش
با خموشی آشنا شو ضبط کن افغانیش
گنج معنی یافتم بس در دل ایرانیش
هر ورق بر بزم تنوم سلسله دیوانیش
بر سر گشت مفاع کشت از چنان
غیر از این دیگر نمی خواهم سر و سامانیش
سخت حیرانم زدست دیده گریانیش
راست کردم بر قد خود خلعت باغیش

عشق را در دل خود یاد هر که می کشد
آن زمان خادم نمیدارم غم انحصار خویش

ز میانی دل موز رفتم بر سر کوشش
نه بیندای حریفان کرد آخر جا بیکوشش
بمانا کلفت مت نقطه از استخاشش
چنان لاغر شدم کاینک عیال میکوشش
بعالم یک بیت بر پا شود به گانه محشر

ولی از خویشتن رفتم نظر کردم خویش
دل غم دیده را عمری که پردردم به بیکوشش
سینه خالی که آید بر کنار بیت ابرویش
غبارم پای می پیچید و م چون بر سرش
اگر در شرح آرم اندکی از تندیش

نخو آغوش زدم شبنم خود را
چشم من که ز نهار خوابی کرد بر رویش
سیان کعبه چون گردید جای نشینش

رقیب تا توان بینی حسرت خود
بر و قاصد خدا حافظ چو زد بکیش
کجا قائم بماند بعد ازین رسم سسمانی

خوشا جای تو خادم در حیم حضرت
که می ماند بر شاهان گدایان سرکوش

خوشا جای تو خادم در حیم حضرت
که می ماند بر شاهان گدایان سرکوش

بر عذار دلفروزان لطف بیابانش
چون بوقت گریه ای غیش خندانیش
تا نه از بستی نبستان چاک امانیش
تا نه بر رخسار آن لطف نشانیش
و کینا رخسارش همچون ماه تابانیش
غم نذارم بعد ازین از دیده جانیش

آبی بود یارب که من آن دمی خندانیش
شادی و غم هر دو با هم جلوه خوشیش
چاک حبیب غنچه دلکشش نیاید خوشیش
جمع دل هرگز نمی منیم من آشفته جالش
آخر بختم اگر روشن شود بنوعجب
گر قیامت بخیزد چشمم واکردنیش

در تلاش خادم گم گشته هر سوئی
سیردم من غایب در کوی جانانیش

در تلاش خادم گم گشته هر سوئی
سیردم من غایب در کوی جانانیش

قد دلدرا چه خوش قلست قنار چه خوش
اول بیار چه خوش دیده خوبار چه خوش

حسن آن یار چه خوش جلوه رخسارش
دارم از عشق تو ای دیده آرام خوش

دل افکار چه خوش مرهم ز نگار خوش آن شب تا رچه خوش دیده بیدار چه خوش	مزهی یزدل رشیم ز خط سیر شین شب بخران که با بید و صالش گذرد
بستر خاز چه خوش تیکه دیوار چه خوش گل گلزار چه خوش لاله بکسار چه خوش	بدو در کوی بتان بر ز خالم شب چشم بکشا که دید است بیلان چون
ناله زار چه خوش آه شرر بلر چه خوش	روز بچران بغم آتش رخسار بتان

طبع خادم کند امر و ز گهر ریز پیا
دورا افکار چه خوش در جاک شعار چه خوش

روز باغ و بهار عالم کش همه در سلک نظم در هم کش	نقش جانان بچشم پر غم کش هر دم ای طبع گوهر مضمون
چار باش بهفت طارم کش هر چه داری بیاد از ان کش	پنج نوبت بزن بکس سخن جز بیان حدیث عشق دگر
خطر در بر حسین مرهم کش زیر و بزم آمد است هر دم کش	بر سر داغ آرزوی قبول ناله و آه سبب ساز عشق

مختص کو و جد شرع کجا
خا و ما جام نمی دادم کش

دل بدست دادم و انداختی در پای خویش
گر پی ترک محبت از تو این کم مهری است
گشته ام تا دور از تو ز سرگردندی
که بطریق مهری جوید گهی رسم جفا

ای چه پری گلزار بی التفاتها خویش
بس مرا منما و گر آن روی مهر از تو
همچو جام دور در یکجا ندیم جای خویش
سخت خیراتم ز دست یاری بدو خویش

خادم از روز ازل چون ست زدم خلد
بر در بختانه کردم منزل وادای خویش

چنین کز خوف می لرزید یاران کوه خویش
رقیب شست رو تا خوار اجم گشت کوه خویش
چه سحر انگیزتم استبان ماه پر خیار
اگر از رو خویش جلوه اسلام می آید
زیاد من ز رو کیصرت بهار روز بهار
همانا تا بیدار آن هم توان جد کردن
بدر عارض و خط نباید خواند خی و خم

بیاد آورده اند امر و زشاید می خویش
گریبان چاک می سازم چو گل از یاد آن
که دل از حیل و تقویر برستم باز خویش
ولی ایمان بعزت می برد آن زلف خویش
اگر کشید می آرم سر خود را ببار خویش
من از روز ازل لبشتم در تار کسب خویش
رقم زد کاتب تقدیر شرح بیت برویش

روایت اقصا

برای سران چنین شد خانه زندان قفص

برین آزاد گردید است هم دوران قفص

<p>مربی ای مصفیان سرسبز این بود آستین از چشمه تر صیاد بر حرم نکرد بلبل از حسرت نکردی ناله صیادش و چمن صیاد و گلچین که به غارت شدند زاهد از پابند غزلت مضطرب می شود ضبط می سازیم خامم آه آتشبار</p>	<p>از سکوتهای مشرب باز آبادان قفص ورنه زرد از گریه من چاک در امان قفص بر سر شاخ گل می بست درستان قفص این ز گلها برسد کرد و بلبل این قفص مرغ غمگین کی فهد بخود زندان قفص ورنه ستوانیدی زمین آتش ستوان قفص</p>
---	---

روایف الضاو

<p>گر نماید بچمن آن گل خندان عاصن زلفش کلین تو از ظلمت شبنا و خبر خال او نقطه مثال است خط و ابر کو کطایع من هست خدا را یارب بگز شده آتش زده از پر تو او بلبل گل در شب بحر ظلمت چه برسمیه شوم</p>	<p>گل ز خجالت نکشد از تر دامان عاصن جلوه انجم و مژه او ز افشان عاصن ابرویش مدد من بطایع قرآن عاصن ز من دل شده ای یار سپیدان عاصن چون برافروخت مستی گلستان عاصن می دهر زود خیال مه تابان عاصن</p>
---	---

و غم چشم سپایش چه کند آب سرشک

آتش انداخته خام بدن جان عاصن

ردیف الطاء

زان رو بن نوشته بخط غبار خط
 ستوان جدا نمود ز کف زینها خط
 سن پیش او اگر چه فرستم هر خط
 از دست خود رقم نمود آن گنا خط
 زان رو فاده است بهر گنا خط
 باید رقم نمود دلیل و نه بار خط
 از دلبران که بود بن یادگار خط

پیدا شده است بر لب آن گل غدا خط
 در روز بهر نامه او غمگسار است
 از یک جواب هم نه مرایو کرد یار
 هر حرف همچو گل شد و گاه چو گل باغ
 هر نامه ام که یافت در دید و گفت
 در وصف روی و زلف تان سرا
 خامم باز روی دل خود محرم

ردیف الطاء

کجا شود لبش از سیه و ستان مخطوط
 ز وصل تست هر آن کس در جهان مخطوط
 نمیشود و دلم از روضه جهان مخطوط
 چه دیده اند که هستند بلبان مخطوط
 بکن ز وصل خود ای یار کین مخطوط

کسی که هست بکوی پریشان مخطوط
 غم زمانه بجا گرد خاطرش گرو
 بکوی یار بر کابن مقام امن است
 بصرن باغ ز گل انقدر تملطف
 ز دست هجر تو باشم تا کی منوم

بنیادی بعبادت که ای سبب شست
ز فضل آن بت عیار بی گزید

شود ز دیدن تو جان ناتوان محظوظ
چه خادم است که امر و در جهان محظوظ

ر د ی ف العین

داریم نابینه دل داغ و اندر شمع
از حال در و سوز دلم در فراق
بی نور روی آن سه تابان بر دم
با داغ دل بجاک شدم تا بصبح شمع
هر شب بسوزد گریه و آهش بشود
استب می بخانه تاریک ما بیا
در محفل که نور رخس جلوه می دهد

دیگر میا و رید بسوی مزار شمع
تا صبح بود بر سر من اشکبار شمع
در سید هر بختیم ز پر تو غبار شمع
ماند از دلم تیرت من یادگار شمع
یار ب بهشقت کسیت چنین در لغبار شمع
وز عکس روی خویش بر افروخته شمع
خادم شود ز پر تو او شتر شمع

ر د ی ف الغین

خزان رسید و نامد از گلستان در باغ
کشاد مطلب ما چون ز گل نمیشد

گرفت ز باغ و ز غن جایی بلبان در باغ
چه سود از آن که بتیم آشیان در باغ

چرا بسیر حسن می کنند تکلیف
شیده اند چه حرف از زبان گل امرو
بیاد قد تو صد جو روان شد از چشمم
اگر بسم می خادم است بس گس
گوی نظر نکشادم بروی گل خادم

کجا شود دل غمخیزه نشادان ضیاع
که اینقدر همه شاد و ناز بلبان در باغ
بزریر نشو و نسویم چون کزبان در باغ
چرا فدا ده چنین نثار و ناتوان در باغ
بغیر همه آن یار و دبستان در باغ

ردیف الفا

عهد دیرین ز من شده بستی حیف
بازد کیس برلم حرف تمنای باقی
خبر باد و خزان است ز هر سو بلبل
ما ستادیم بفرمان تو عمری آخر
خادم امروز ز کوی قول آفریده

با حریفان بر اندیش تو سوختی حیف
کرد و قتل زان یار سبکدستی حیف
آشیاں بهر چه اکنون بچرخ بستی حیف
بار قیام بسوزم تو شب بستی حیف
قدر آن عاشق و محبت نداشتی حیف

ردیف لقا

همچنین تکی باشد سوختی جان
رسم می آید مرا آیدستان جان بق
از سحاب دیده من منش گزشت شود

ابر آبی زن می آتش سوزان بق
ورنه ز آه خود زخم آتش جان بق
زیر و ش آبی بجای آتش از دامن بق

دیده گریان بر دهم لب خندان برق روشن از دامن فشان شدل سوزان برق آتش در آستان اندازی طوفان برق	ببین می گردید و بکال کن که ایم از معلق های دنیا در ان فشان بگذر کس درین گلشن تقیر بایم نمی ارد چو کشت
--	---



و حش خود را بصحای که جولان سیمیم
اینگ ماند خادم آن جاتوسن کمران

و حش خود را بصحای که جولان سیمیم
اینگ ماند خادم آن جاتوسن کمران



لقمهای غم بخور از خوان عشق خو طه زن در بحر بی پایان عشق ما خیزد ارم در دو کان عشق سایه دارم بر سر از دامن عشق هر که همان می شود بر خوان عشق بلبل حسرت کس لبان عشق	کشته ایدل اگر همان عشق گوهر مقصود اگر آری کلف جنس دزد سوز و غم را سرسبر ز آفتاب حشیر و اکی کنم سیر چشمی دارد از خوان غلیل نغمه سنجی می کند بر شاخ غم
--	---



خادم اینک بر سر تخت دلم
نیست جایی غیر جز سلطان عشق



که جان خویش ترا دم بروزگار فراق ز عرصه دلم انگیزت شهسوار فراق	کسی بباد چمن آه شمسار فراق ز ترکناز خود امروز بسکه کرد هلاک
--	--

ز راه کشور وصل آگهی نمی دارم
 من و خیال وصال تو بعد ازین
 ز بلوغ حسن تو گلهای وصل کی صمیم
 نشان عیش وصالش ز دیگران
 بنیادهای خود در نظر نمی آید
 شراب وصل میسر نمی شود و میهات
 بوستان جهان بلبل و لم امرو
 نقان که چاک جگر خاک بر لاله می
 هزار نامه غم می کنم رقم خادم

بنم بلباش و آواره و یار فراق
 بنم بلباش و آواره و یار فراق
 بدین طلبم دست زد و چاه فراق
 منم و حسرت و غمهای بیشمار فراق
 فکند است قضا چون در اختیار فراق
 هلاک می کندم ز رحمت خار فراق
 صغیر بنمید از غم بشناس فراق
 نشسته ام من محزون بگداز فراق
 شده است کلک من از غم کار فراق

روایف الکاف

لب خاموش من بن سر گفتار نیک
 ز عشق او بدل را زیکه من بکفر نفتم
 از آن بهیر دیگر چشم یاری داشت بیجا
 بقتلش بنسج و بسوی دیر می آم
 گریبان چاک سازد گر قریب از ترک نیک

صبر کلک من آواز موسیقار نیک
 ز چشم خون نشامم بر سر باز نشد نیک
 که بکسیر بر سریش ره اغیار شد نیک
 مسلمانان بجای سجده زار نشد نیک
 بدشتم ای حرفیانی من لدا نشد نیک

نذارم غمگساری را که با دمی دل گویم	ز کم مهری مهر و این غم بسیار شد
بسی خادوم دم از آن لگی میزد و لی آخر	اسیر دامن زلف او بیک بیدار شد اینک
<p>زین سهرشی حرام من کن نظر بجاک کشتی چو سربند بر افتادگان بخش جز خاک نیست روزی شان همچو پاش از دست روزگار بدین فایده مخند خون شد دلم ز تیغ نگاه تو آینه ان افتاده را ز ظالم سحرش بود چه پاک شب یک یک نقاب گرفتد ز روی او</p>	<p>کافر نمودن ست ترا بس گذر بجاک بنگر چگونه نخل نشاند ثمر بجاک پنهان همی کنند کسانیکه ز بجاک غلطان بود و آب تنی بجاک کافا دخت دل ز ره چشم تر بجاک هرگز کسی ندید گزندش تر بجاک خادوم فتد ز رشک و غش تم بجاک</p>
روایف کاف فارسی	
<p>سطر باز و دخیل با وف و چپک سوخته ز آتشش رخسار برده وقت آن شد که در چین با یار کی گره میزد تم برابر وی غولیش</p>	<p>که بیجانم می کنم آهنگ ساقیا زود آب آتش نگ بر کشم جام با ده گلرنگ گر زنده چشم او ز غمره خدنگ</p>

چون بیدنگار تو مانے هر دور اعتبار تو ان کرد غم او شد رخ می ترسم خط بگرد رخ عیان گردید ز آتش آه کو کهن باقی است با دروی سنان سیمین تن	بکند پاره صفحه ارثرنگ از تو ای شوخ صلح و از من جنگ که نلنجد درون سینه تنگ بر سر روم تاخت لشکر زنگ بین شرر با سنوز در دل سنگ بر خادم مرا بشهر فرنگ
---	--

رویف الام

پرسی ز بیدلان چه دگر از برای دل ویش خایل و میو در خواب یکبیک رفقند چشم و دل ز غم مود و اوج بنشست گرد و حالت من بیهوش	در سینه مدتی است که خالی است جای آمد ز راه دید و خلوت سرای دل از بهر چشم گریه یا بر اے دل بر خاست چون سید لب عای دل
---	--

خادم عجب آن که شود ناچار چاک

کلک اگر شرح دهد ماجرای دل

چنین که ضبط افغان آمد ازین بیان ازین صیاد غارتگر که هر دم دامن بدوستان	ببرم او که شستن بعبازین استیوان درین گلزار سبتن به صغیر آن شیان
---	--

گویشم کان بعل تو جان بخش است کمال
 ز خط غیب دانش از پنهانی گایان شد
 اگر یکدم بخشم بر سرم صد قنبر سیر
 خدا را ای صبا گل بر سر دوازده گلشن
 ز راه مکنه سنجها بمن خاوم تصور

مگر زان تیغ ابروی تو بر من مشکبیل
 و گرنه از دهنش میشد جی نشین مشکبیل
 تشیدن باز بر این مفرس لبان مشکبیل
 که راه است در لبان جور باغبان مشکبیل
 باین خی غل گفتن بود از دیگران مشکبیل

رولیف المیم

ای جهان پاکه بر رخ تو یک نظر کنم
 آن ترک تیغ ابروی خود گریب بشد
 دارم حکایت شب به جان هزار
 این لفت وطن که شود روی و سیا
 زان می در چو سانی کچهره ساعی
 در خلوم بیا و کشام را دکن
 خوش آن شبی که روی تو به نیم جوان
 دارم ز گنج قصه قناعت نصیب
 خاوم دماغ بحث نذر از من رقیان

عمر بهر رسیده ز نو باز رسم
 سوگند جان خویش که اگر سپهر کنم
 تا کی بشرح آور من مختصر کنم
 نگذاشتم می که از اینجا سفر کنم
 عیش شباب باز به پیرانه کنم
 من بعد من بروی جهان بسته کنم
 به خیرم و نگاه برویت سخن کنم
 کی التفات من بهر رسم و زکرم
 باز در رسم بمیکده اینک گذر کنم

از دل جدا خیال تو یکدم نمی کنم
 تا کشته ام ز خاک نشینان کوئی یاد
 ترسم که نقش روی تو ریزد بجا کز دل
 با این جفا و جور که پیش است بهما
 مکتوب ساده پیش بتان می کنم روان
 سازد نه کسر گمان که ز دل داده توام

یک خط ز لیست بی تو بیایم نمی کنم
 در سر هوای سلطنت جم نمی کنم
 اشکی برون ز دیده پر غم نمی کنم
 مهر و وفا یار ز دل کم نمی کنم
 از راز خود خبر بقلم هم نمی کنم
 زان من نظر بروی تو هر دم نمی کنم



خادم چو دولت سختم دست داده است
 دیگر برای سیم و درم غم نمی کنم



اشتب محاکاتی ز لب یار دارم
 خوش بودن آن کز خوشی خوش میش
 عارت نمی شود چیت باغبانان
 دیگر مرا ز گفته غماز باک نیست

راز نهان بمعرض اظهار دارم
 هر وقت گل بست و بازار دارم
 زین یک نظر که بر رخ گلزار دارم
 من راز خویش بر سر بازار دارم



خادم حدیث سرو گل از بکن کن
 در دل خیال آن قد و رخسار دارم



تا سحر از روی حیرت چشم و اسیدم

دوش در برم بر پرویان که بجام

<p>دورم از جور قیام گر چه دراز است یارب آن عالم که زمین بر تپش گزشت بود و نهی سلمان که بن درخت عشتر</p>	<p>یک من زین و کوی تو جای شدم کی بدل زوی خیال خون بهای شدم بر سر نقش پایش سجده بامی شدم</p>
<p>بعد برگ من گراسی بیکانه گفتی چه سود خاوم دهنسته راسن آشنای دهم</p>	<p>و ده چه باغ و بهار می بینم تیغ در دست یار می بینم همه در چشم خار می بینم هم خزان و بهار می بینم جای او در کنار می بینم خوش بخت غبار می بینم</p>
<p>گل رخسار یار می بینم اے لب زخم دل تو خندان شو گل و گلزار بی تو ای جانان از رخ زرد و اشک سرخ خویش اضطرالم ز جا بهر کاینک راز نهفت لب تورسم</p>	<p>خاوم دل فگار را هر دم بر سر کوی یار می بینم</p>
<p>سالمه در قفس با فغانم ای چه پر سی ز حال گریه من</p>	<p>و اے محرومی گستاخ موج اسطفا باد اما غم</p>

تپ عشق تو استخوانم سوخت
بر دل ریشم ای بت کیش
دارد آئینه روز و شب در دست
سروسامان من خوش است

آتش انداخت در نیستانم
تیری از غمزه زن که قربانم
این چه خود بینی است حیرانم
خاک بر سر و چاک دامانم

طرح بر آن غزل که شمس گفت
گشت خادم ز طبع جولانیم

من ز خود ای دوستداران میروم
بعد ازین کی در گلستان میروم
حالیاد قصر عثمان میروم
خاک بر سر چاک دامان میروم
کی بقصر خان و سلطان میروم
پیش عیسی کی بزمان میروم

حالیاد کوئی جانان میروم
سینه ام از داغ او گلزار شد
در تلاش آن در یکدانه من
آه از جور رقیب کوئی او
چون که از بوریای فقر خوش
به که من بهرم بدر خود و لے

فضل گل آمد به بین خادم چنان
در چمن مست و غزلخوان میروم

تا صبح از نیاز ضد افسانه دایم

امشب بی بخلوت جانانه دایم

آن روز که یار ز لطفم بگانه بود
 بود از هجوم چند هم آباد آن جان
 بشکستی زستی خود نشسته فلک
 آمد ز رشک کامل نشکین بچاپ
 ای ساکنان کعبه سلام که حالیا

کی گوش بر حکایت بگانه داشتم
 جایم نبود و چو بویرانه داشتم
 امروز که شراب به پیمانه داشتم
 چون روی خویش بر رخ جانانه داشتم
 سر السجده برد تجمانه داشتم

خادم زلفت دیده ما کی نفس بچاپ
 پیوده گوش بس بر سر افسانه داشتم

یاد آن روزی که در گوش گذشتیم
 یاد باد آن گزنگاهای لطف می کوئی
 بی زنت ای اختر صبح قطار و زو
 اوزستی در حین چاک گریبان بود
 یاسنه پیوده در راه طلب کی
 از کند زلف آخر کرد آن کم

از خیال روی او شب سحر می ختم
 بر سر کویتوسن هر که گزری با ختم
 کی نظر من بر رخ شمس قمری ختم
 من ز غم در پیشل و چاک جلگه می ختم
 قطع راه جستجویش منی سر می ختم
 ورنه من از تیغ ابرویش می ختم

دوست ای خادم نظم آید بشتن
 کیسه دیوان خود را بر کمر می ختم

<p>بس حیرت است بر رخ او چون بکنم ز نیسان سیاه بختیم از بهشت چو من زان دزد بد خشک تو تر دامن است پا بسیت دست و دهنابی کنون سر را هر دو کون فرو نامورم ز فقر باز هم هوای بخیگان در سر افروخت</p>	<p>با جانه کتان چه رو سیر سه کنم ز اعمال خویش نامه خود را سیر کنم کی از ریاسن آب چو تو زیر کمر کنم خود را بر بگزار تو من خاک ره کنم من سرفراز کی بکلاس چه شمع کنم ای شیخ رو بسبکیده از خانقہ کنم</p>
---	---

<p>خاوم و ماغ سیر گلستان نازده است بی روی آن نگار گل کی نگه کنم</p>	<p>از تجس دل دران مغنبر یافتیم ابرو و ترکان تو ای ترک بی پروا من کجا محتاج می باشم برای سحر و جادو در قسمت الهی خود همه هر کس یافتیم محرم ساغر از شفق می بزم سحر ساقی است بر سر گور غریبان از خرام نازاد شکوه پیری رو انبوه در خاوم فرگ</p>
--	---

<p>در شب تاریک این گم گشته ادر یافتیم از برای قتل خود دشمن و خنجر یافتیم طبع دریا با رخ خود را کان گوهر یافتیم من قسم ازل بس ملک و قهر یافتیم گردش پایانه را بر چرخ اخضر یافتیم هر طرف به گامه از شور محشر یافتیم من پیری طبع خود را بجان یافتیم</p>	<p>از تجس دل دران مغنبر یافتیم ابرو و ترکان تو ای ترک بی پروا من کجا محتاج می باشم برای سحر و جادو در قسمت الهی خود همه هر کس یافتیم محرم ساغر از شفق می بزم سحر ساقی است بر سر گور غریبان از خرام نازاد شکوه پیری رو انبوه در خاوم فرگ</p>
--	---

نمودن یار خویشتم
ضعف طاری است آبخان که بر
حاصل گشت سیرالاستان
ساغرمی ز پیش من بردار
رشته من بدست یار من است
در شب غم بکنج تنهائی

واله آن نگار خویشتم
پای بند غبار خویشتم
از دل داغدار خویشتم
مست از چشم یار خویشتم
من نه دلاختیار خویشتم
من بخود غم گسار خویشتم

خادم امروز از کلام خویش

شهره روزگار خویشتم

بمشق آن تب بگانه خونی مبتلا شدم
گو ارا رخ کن کاخ ترا گردد جهان را
مرا بر گردش افلاک بجز قمار حریفیت
تعلق هر که می دارد گرفتار بلا گردد
نگاهی نیک نتوان کرد بر آئینه روش

جفا را برگزیدم هم شمر آشنایم
چون بلور و خوردم نه محتاج دوا شدم
خراب ز گردش چشم تبان قفسه زدم
بدام از بی پروایی نصیادان شدم
بهین کش یک نظر دیدم بحیرت مبتلا شدم

ز گنای همارا جی می داشتیم خادم

کنون از شهرت خود مبتلایم

صد در دل به پیش خیال گویم
 اگر در ره تو از منم خویش رفته ام
 از سرشی که با تو من ای ماه خفته ام
 من نابلی به پیله شرابی نهفته ام
 مانند گل بخویش سر اسر نهفته ام
 درهای آبدار مضامین که سفته ام

امشب یاور تو یکدم مخفته ام
 زین پس دانت شود آلوده غدا
 بیدار هست بخت من سبت بخیر
 عشقش بر اینان توانی شست و بشو
 من از نسیم کوچه آن غنچه لب
 سکر بچشم سر سرش گوش کن می

بیم ز دوستان که جهاد اد سینند
 خامم من غزل که بیک خطه گفتم

بتاشای گل و سنبل و ریاحینم
 پس بکوی تو باین ناله و افغانم
 در تلاش گهر و لعل بهر جانم
 سنگ اطفال کجایی سر سمانم
 من بطرز و روش کبر و مسلمانم
 چون حرصیان پی تلمه بهر جوانم
 بهیده بهجو گدا بر در سلطانم

میتوای سرو قد اشب بستانم
 گرگران سیر سدت ناله عشاقم
 لب دندانهای کان ملاحظتم
 سیر صحرای جنون و اشتها لکن
 بنده عشقم از رد و قبول ازم
 بر سر خوان قناعت چو بهر نعمت
 رزق هر جا که نشینم برسدی و خام

بر بست آن بت سفاک تاشمشین
 که ام ابرو کمان بهر بکار امروزی
 دل سنگین و از نرم تو انست کرد
 که می گوید خط سنگین بر ابرو بندار او
 قصار ابنز کا ز خوشستن تغیر منم
 که من هر طرف صحرا را پر از پنجه منم
 فغان و آه خود را بسکبی تاثیر منم
 مگر بر صحن رخسار او تفسیر منم

بهر جانب هجوم لاله رویان ای دم
 من ایک بردوان را خطه کشمیر منم
 خیال زلف و روی آن پری شاد و محرم
 من بویانه را با عقل کاری نیست گزینم
 حریفان عشق مجنون را بهانج شکر
 بیا روی آن خورشید طلعت در بزم محرم

کجا من ای حریفان غم ازین بی دارم
 ز زلف آن پری رخسار سودا بسبب دارم
 و گرنه آنچه مجنون داشت زان مشت دارم
 غم و سوز و گداز و آه و افغان سحر دارم
 تصرف کی کنم مضمون شعور دیگران دارم
 من از امداد طبع خوشستن طرز دگر دارم

یعنی بجای شاکب همه خون گریستم
 چندان بیاد آن قد سوزون گریستم
 چون ابر من ز گشت گردون گریستم
 بنیدر همچو آن بت گلگون گریستم
 بشد جو یار با همچین زاب چشم من
 یکدم چو برق خنده مگردم تمام عمر

دوش اندرون بزم نذا ندره مرا	بسر بردش نهاده زیرون گریتم
در چشم مردمان گریش آبرو نماند	از درد دل چهره سرخ چون گریستم
بهرم لب بر با تم فریاد و قیاس شد	گاهی بکوه و گاه بهامون گریستم

جز آهوان کسی نه سرشک از رخم گرفت
خادم چون تربت مجنون گریستم

نمی خواهم که کی ساعت از تو جدا دارم	لشتم تنگ انداخته غمش فرو خیزم دارم
در آن کومنی پیش چشم او هر که که بگذردم	ز حسرت کام بدارم و شتی زرقادارم
که ای کوی او هستم نخواهم چهره سلطانی	بسر آن سایه دیوار رطل بدارم
رخود عیش جهان بیکانه می نیم من و	غم عشقش از آن وزیکه دال آشنادارم
نخواهم بگریستن باغبان بر بزم شادیم	حکایت های آن لف پریشان بدارم
کجا خیزد ز من آواز فریادی که من دل	خدا کند نه آن چشمهای سر به دارم

ز جنت پیش من ابد سخن بهیوده میراند
ز کوی یار خادم عزم آن طالب کج دارم

شب آتش عشق و چون شمع که سوختم	تا صبح نمی خندد از گریه نمی مانم
من غم آن لیلی مجنون صفت یی	عمر هست که سرگردان دشت بیایم

خواهم که همی بنیم هر خطه زنت لیکن
 من دل که یار ادم تقصیر ز من آمد
 این چشم پر آب من که گریه نمی شد
 من روزه چو تا بم از کعبه و تپخانه
 بین عقل جنون من کرده است جان
 بر دل که ز هر داعی بید است بهام

اکی سیر شود جهان از روی تو چشمانم
 اکنون چه توان کردن از کرده بشیام
 ای یار خیالت را در دیده چه بشانم
 چون قبله من عشق است از حسن تانم
 حال دل صد چاکم از چاک گریبانم
 نازم نه چو ایلان صدر شک گلستانم



می ساختی خادم صدر روز فدا برو
 در سایه زلف او می شد چو شبستانم



نه یکدم خواب من آشنای چشمم کردم
 نمیدانم چه آفت بود من جانفراشی و
 بجات از همه در زر سگاه عشق ای یار
 براه سجده آن بت زرین نگار خود
 بزودی کی توان بیتابی دل دارم
 در از بیای زلفش از ابد و ارم هم پند
 ره از تو دیر کم کردم و هم دیوانه گردیدم

بیا و صبح رخسارش شب غم را بکشم
 که من از خویش در فتنم چو بر رویش نظر
 به پیش تیغ ابرویش دل خود را بکشم
 من گشته چون کجایانک ز سر کرم
 بجای نامه هم دل را بدست نامه کردم
 چه حرفی طول را نم فرج اینش نم کردم
 بدین حیلست من ای خام ملکوی ملک و زلم

شاد با سنی که بین از تو غنیمت نام
که شد آتش زده زان بر درق نام
ده ازین طرز خلاص تو بخود حیرانم
چون هست خراب از نگه جانانم
بسته عهد تو هستم نه کن پیام
گر خیال تو دمی پیش بخود نشانم
خادم از دستن چنان در امانم

خنده آلود که آتی بسر گریانم
مگر از حال دل سوخته ام بودم
که در صلح زنی که بدر جنگ آئی
چشم دارم چه دگر بر سر آبادی
در شکست من بیچاره چه نایب
از دل غمزه ام صبر و سکون خیزد
و بگیر منت سوزن نکشیدن بید

بطمی در فعل و عالم آب است و نم
سر زدم ازین پیش که خواب است و نم
زین چین باد و سحر برباک است و نم
لعل من پیغ و دیر خراب است و نم
در غم بجز تو صد گونه عذاب است و نم

ابر امروز صبح است شربت است و نم
بر سرم شور قیامت نکشیدن غم
حاکم ملکشت گلزار جهان بودی
و لم از سجده صحبت شیخ است و نم
از من ای عاقبت اندیش چه بکالم

بالسی حرف و حکایت نزنم ای خام
حالیا که خموشی و کتابت و نم

چنان دریاد تو هستم که نایز یاد از نم

بصورت کر ز تو دور نمی لیکم

اگر باز میداری پس زوی که خواست
سروکاری نباشد بطبعی بصورت
بجای خانه تا صحبت یاران همدانم
چنان در یاد تو محوم که هست از خود
من از هیچ تومی گریم بیا بهر خدا نیک

خیال تو که گشتی گفت نیست از پیشم
چه در حاضر چه در غایب بود یکسان
در دیوار عجب وار هر دم سینه بستم
کجا یادی بدل می افتد از یکانه غم
نمل از خنده پر شور خود ز من لستم

مرا با نعمان دهر خام احتیاجی نیست
بکافق خود شایم بصورت گریه غم

بهر ابری که می پویم تلاش یار نمی آید
شب یاد کدامی ماه و کم میشود آید
دل از سر مهری های یاران گشت افروخته
نظر بر ناله های بلبل است ای غبار
بهر دم در آید آنکه کی بنیم جلال
اگر نهند جایی من بزمش جای آید

نه من بهیوده سیر کوچه و بازار سیدم
که چشم خویش را تا صبحم بیدار سیدم
از آن من صحبت خود گرم از غبار سیدم
کی از سمیت ز گل خالی سر و شمار سیدم
دو چشم خویش وادری بگذار بیدار سیدم
که من آتش یگان آه آتش ببار سیدم

چو آن نامه زبان کی حرف از خام می
چه شد که از دل پر درد صد طومار می

تتمت زده بمبش یارم	انگشت نمای روزگارم
تا صبح ز فرقت تو ای ماه	سیاره بحسب می شمارم
چون در غم بجز جان ندادم	از عیش وصال شمسارم
حیرت زده چون کسی نیست	او در بردن در انتظارم
دل سید بهت بگیر اسغان	باشد میر تو یادگارم
عریست که هر فهای همت	بر صفی سینه می نگارم
دارم سرو کار با عشق	از عیش جهان چه کار دارم
جنت بتوزا بهر ا مبارک	من ساکن کوی آن نگارم

پرسند گرا از تو کیست خادم	کو هست غلام جان نثارم
---------------------------	-----------------------

خوش آنکه ترک تکلم ز شیخ و شاب کنم	سخن ز روی خوشی بس از کتاب کنم
سیاه روی خود را نهفته می خواهم	سفید گشت چو سوکی و گر خضاب کنم
ز بسکه غیرت چشم نرم چو برق خست	سزد که گریه کنون بر سر سحاب کنم
هزاره فتنه خوابیده می شود بیدار	شب که یاد از این چشم نیم خواب کنم
به آنکه دل حق را یار از غم بر آتش	نه شکسته سیمه نهان در غم شراب کنم

خیال باز میشیم ز رفت تا بسحر / که چشم را و کی آشنای خواب کنم

چو وصف آن لب شیرین قلم کنم خلوم / سر و مرا که سپای ز شهد ناب کنم

کجا دیگر نظر جلوه سرو و سمن دارم / ز قد و روی او هر دم بهار صدف دارم
مرا حرف قبول در دشنید نایب / نه راه شیخ می پویم نه رسم برین دارم
بحر هریزه گر لب آن سازم می خن / و گر نه در غموشی بهم کتاب با سخن دارم
بیاد زلف و روی او بیک عالم بخواب / گهی شام غری و گهی صبح وطن دارم
بر در خویش روی عیش کی بنیمیم / غم تو بر دل خود هر دم از چرخ کهن دارم
مگر خضر خطش از غیب گرد و زلف / ز گریز چنین تا کی خیال آن مری دارم

ضرورت نیست ای خادم بر دیگران / به تنهایی ز فکر خوشتن صد آنجن دارم

دلی داریم و دلدار می نداریم / عمی داریم و عمواری نداریم
چهارم گل در زین فصل بهار ان / بفرق خود چو دستتاری نداریم
حدیث دولت دنیا بگویند / که ما باز سر و کاری نداریم
کدای شب که ما بیرون نبرش / سری بر روی دیواری نداریم

بدل گلها شگفت از دواغ یکسر	هنوای سیر گلزارے ندایم
سوط شد دماغ از بوی زلفش	وگر از شکب با کارے ندایم
رویم از در سه در ویرانیک	دماغ مجبب و تکرارے ندایم
سبارک بر حریفای سیر بازار	بکف ماوام و دینایے ندایم

زدم خادم لب مهر خوشی	سن ایک قصد گفتارے ندایم
----------------------	-------------------------

پس از مردن نیتان من در تر خالم	برون خواهند از اشک طوفان چشم
هم از تارنگاه آن شکر خجیه پایا بد	بهر هم خنده دارد و زخم سینه حکم
چو اعیسی در احیایم نفس بهوده میبود	نخیزم تا قیامت کشته آن تیغ سفاک
خوشی های من میدان سنی سید آواز	بچشم خورشید بدسره علم ارفض ادرام
غزالی بنستم از صحرای عشق و خجیه	که سازد آن شکار افکن زبانی قصیدم
بسر از اختلاف روزگار کین منم	گی از وصل مهر و دم گی از چرخ غم

باین شومی غزل خادم دگر ترن سیکو	صدای آفرین این این آمد ز افلاک
---------------------------------	--------------------------------

خیال آن قهر بالای مریه حسین ارم	دماغ خوشستن امروز بخرج برین ارم
---------------------------------	---------------------------------

خط عشق تبان لاله و تابرجین دارم
 نمی گردد سحر آن بر پرویزان رب
 گداز باقه سویم کن که گوش را بایست
 از آن روزیکه آن گلگون تابرجین دارم
 ز بختم آن بی صفت است و بخت بخت
 ندیخ احم دنیا بسوی مشت ایجان
 گر آن پیر خراباتم دهمی تابشیرا

بغشش باد برکت میستم امروزای خام
 بحد اند که برکت دامن آن نازنین دارم

ندانم تا کی دل تنگ باشم
 بعشق او را آزادگی هست
 خوش آن ساعت که در صحرای گلشن
 ز غم در بزم تو ای زهره پیکر
 چو یارین ندارد و صبح آخیر
 ز دم در خرقة سالوس آتش

ز بخت خویشتن در جنگ باشم
 چو در بند نام و ننگ باشم
 به پیش آن بت گلرنگ باشم
 بزاری تا کی چون چنگ باشم
 رقیب از تو چو در جنگ باشم
 چو در پرده نیرنگ باشم

زوم خوش بر سر میدانِ نیکوت
درین روز خا و مای لنگ با هم

بلبل نشود سوخته از آتشِ آرم
گرد ز کربان شبِ رعد از روزِ آرم
می کرد می گونش اگر ناله و آرم
از هر دو جهان غیر تو من هیچ نخواهم
شد پیش تو اشبات ندانم چکنایم
اگر پدر رقیب تو چه سنگ سر را هم

امروز که در صحن گلستانِ آرام
نی دور که بی نور شب قدر بماند
آن شوخ شکر نه گذشتی ز ترحم
دنیا کبسی دین یکسی باد سهارک
در قتل من مار و ز که گفتی بر قیام
و طوف حریت که بود کعبه مقصود

گفتم که بگوشت شد از دست کجایم
میپاک مرا گفت که از تیغ نگاهم

با حریفانِ من خست بیجانم
بر درِ دیر سخا نهره مستانم
تیغ گلگیر گریه بر سر پروانه کشیم
ناحق ای گوش بشد بختِ آسم
و صدف زرم سخن کامِ دلیرانه کشم

خواهم امروز که من خست بیجانم
باک از محاسب شه نذارم دیگر
دست گستاخ چو شب بر رخِ خندانم
با خیالش ز سر خواب بختیم هرگز
وقت آن است که تیغ زبانی

حالم از صومعه بر روی بازار آمد
گردن دل در کند طره او شبدر اسیر
بعد پیران عیش وصل یاری کرد
دل ز تیغ بجزایان تابکی کرد و دود
نیست کار من بجز دل تنگی و غم
در شب بجز آن که مفقود است هیچ

دوستان جنس ماست را خریدار آمد
با همه آزادی ما من گرفتار آمیم
من از آن روز فراتر افسر را طلبکار
روی خود بنا که بهر نیم دیدار آمد
دکستان جهان من غنچه کردار آمد
خواهش مرگ هست پس از نسیج آمد

خرقه و سجاده را شب زدوش انداخت

بر در سینه خام خوش سبک آمد

ای چه پرسی که ز کویت بچه عنوان فتم
لیقدم باز نماندم برده های عشق
ز دم از آه شرر بار خود یک آتش
دوستان گشت چو از صبح بطن قطع
ایر گلستان جان غنچه صفت مبادل تنگ
خواهش رنج کن در گذر از آغوش
در جهان آمدن من جهان فتن من

مرگ بو من هر دو بهم دست گیران فتم
بای پیر آبله بر خار غیلان رفتم
شب من سوغه دل چو بنفشه فتم
یاس ابردم و در شام غم بیان فتم
خون دل خودم و هم با غنچه ان فتم
فردا ندو ختم آمانه بدرمان رفتم
همچو بوی گل ازین باغ شتابان فتم

میزان از دل رم دیده زلفت این و
من عبت بر سر صحرا و بیا باین



دوش از سیکده خادم معنی با هم
بادن و چنگ بگشت گلستان منتهم

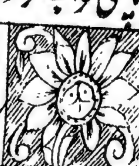


می طیم هر جا که افتم همچو مرغ بسلم
باب اعجاز پرسش کرد احوال
وای از عالم چه پرسی زیر تیغ قائم
هر نفس در بقراری چون درائی محلم
نیست رفتارم طیان بر دم بوی
سز اندام قطع یار چن شو داین

بیقرارم ای چه می پرسی حال نظم
شمس یار من که چون عینی تکلم می کند
خفتش در نیچه مرگ گرفتار این
کاروان صحت از شهر خم روی
آب در یار لب تشنه من نیم زد
یای خواب لوده و راه فدا پیش آه



هر زمان اسید حمت خادم از زبان
کو فضل خویش خواهد آسان بشکلم



جان را ز قید درد و غم ازادم
دل را ز بهر خدمت استاد می کنم
ای جان غم فراق تو چون بدمی
از دست بردو چشم تو فریادمی کنم

روی ترا ببینم دل شاد می کنم
ای جان یاد منی بهو ادریم نشین
در شادی وصال تو غمگین نمی
دل می برد و دست من از یگانگی

از تشنگی کجوی تو کان شکسته بدست
منسوخ شد حکایت فرهاد و قین

آبی طلبت خنجر حلاوتی کنم
طرح دیگر عشق خود ایجاد می کنم

خاوم بلوح سینه به پیرانه سمنوز
مشق خون ز طفل پر زادی کنم

نیایام فلک مجلس نشینیم
ز شعر و لکش خود زهره را برقص آیم
بهین نمیکده کانی یک پیاله می
ز بخت خفته خود خواب هم نمیدیم
دقائی من ز جفای تو بیشتر آمد
کسی در آتش دل سرسبز نمی یوم

مسبح ساقی و ساغر زاقاب کنیم
بهیم گوش پر از نغمه بهای کنیم
هزار خانه تقوی و دین خراب کنیم
از شب نظاره برویش دمی کنیم
از روی یاد اگر هر در احساب کنیم
کسی ز چشم تر خود شناسا بواب کنیم

چمن بچش بهار است آشتی خام
بیاری می که می سیر ما بهتاب کنیم

زین پس من ای شکر ما تو به کار دارم
ندمم دیگر دل خود در دست چو تو بهیم
ای عیش روزیشیم جانی تو نیستیم

کی چشم خود بر بهت در انتظار دارم
ایک دل رسیده در اختیار دارم
امروز در دل خود غم بشمار دارم

شب فراق آن مه سحر ایم سپید	تا بصبحم کو اک پیک شمار دارم
گاهی بکعبه هستم گاهی بسو دارم	در شوق جلوه داش کی بجا قرارم
نشیان شده ز خاطر کار و عالم	یادی ز روی و زلفش لعل و نهال
بار غمش فزون شد از بسکه در کن	اشتب دو ستداری بی غلدارم
از شادی وصالش کور و روشن	بس از غم فراقش شهبای تار دارم
ای محسوب سزایم دیگر و اداری	بر دل هزار زحمت از یک دارم
در یاد سهرودش ای باغبان گلشن	بنگ ز چشمم بر خون صد جو بیارم

خادم مرا شکایت از دشتی نباشد	هر شکوه که دارم از دوستدار دارم
------------------------------	---------------------------------

بوصف آن لب شیرین چو چاقم	بجای حرف بکاغد شکر فشان گشتم
دوای من شکرو گل سم از لبش باید	ز چشمم یار چو بیمار و ناتوان گشتم
ایام شهر چو جایم نداد و سحر	شکسته سحره بر رخسار فلان گشتم
فاد کار مرا با عجب جفاکاری	که من خلاص ز ظلمش نه یک زمان گشتم
مرا ز هر دو جهان بعد ازین تیر	که مست چشمم توای قنبر جهان گشتم
ز بهر آن که حرفیان تمتهی گیرند	من از نهال سخن کاین شمع فشان گشتم

چنان چو مغانی هست گردن خام
که چند بار گم اشتیاق میان شستم

دیده های خویش را هرگز بر خون نهم
بعد ازین تدبیر تسخیرش بسهل آید
پرنسیاز و چو ساقی ساغر از ریادی
دل خون شمع می برم کور ابکوی آن می
من نمی دانم چه سازم و دم نظاره
آن بر رخسار گر باز لیلی میسر

این دل خون گشته را زین ابروی من
زان چشم آن بر پروام فسیون کنم
جام خود را چون جالب امرو و زوین کنم
چاره دیوانه من گویا با فسیون کنم
حال خود را یاد رویش چون گویان کنم
خویش را ایدوستان من تیر جئون کنم

من ز زور تیغ کلب خود میدان سخن
دسدم خام سخن ملک مضمون کنم

هست پیغامی که شام آن کلفم آید
می گرد لب راومی گوید ز باکم گناید
مطرب وی جمله موجود است ز باکم
نامم از تند خوئی چون بخور و بکند
رند و شب ز گردش این چرخ سیاهی

بچو ماه نو خرامان بر لب بام آیدم
چون نیسانی قضا را بر لبش نام آیدم
یا آتشی زود تر ساقی کلفم آیدم
شاد باش ای دل که بس از قتل پیغام آیدم
در دل بر مضطرب کلمه آرام آیدم

بوسه شیرین اگر زان قند لب می‌دهد
لذتی در دل مگر زان تلخ و شام می‌دهم



اینک ای خادم من ایام نامیوس



یار آید بعد ازین گر بخت فرجام آیدم

اسیر دام زلف یار گشتم
خلاص از فکر دیگر کار گشتم
ز اغیاران مرا کاری نماند
من اینک بقتلای یار گشتم
علاقم خبر لبش هرگز مجوید
ز چشم یار چون بمبار گشتم
ببرم خاص آن ماه دل افروز
من استب محرم اسرار گشتم
شب آمد یار ز بالین من رفت
من از غفلت سحر بیدار گشتم
ببست خاک خود نامزم که امرو
غبار دامن دلدار گشتم



براه مقدس امروز خادم



ز چشم خویش گوهر بار گشتم

تو بیادم هر زمانی من بهسیان توام
تو نمی برسی مرا من چال پسیان توام
از من سودا زده جمعیتی هرگز نخوا
سر سبزه آشفته از زان پشیمان توام
میروم ای یغیان از من که ان طر مش
چون صبح یکدم و گلستان توام
می سوزد آری را زمر هم الطاف خود
ز آنکه ای برونسان مجروح پیکان توام

انحرافی بانیدارم بخود از حکم تو
کوششی ناحق کنند امروز در آبادی
آنچه فرمائی بفرما زیر فرمان تو ام
از ازل جانا خراب چشم قاتل تو ام



همچو خادم یافته در سادۀ لوحی خویش را
کای چنین باد در انتظار عهد و پیمان تو ام



امروز خوش بگو به جانان ششم
خوان قناعت است مراد بر ساطع
کی خیزم ای قیث بگویش بخویش
و دیگر کش بسوزن خود رسته ای مسج
در یاد زلف آن بت هند و پر فریب
بیخوابیم سپرس که از شام تا سحر
فارغ زیاده و روضه رضوان ششم
آسوده حال با سر و سامان ششم
من بست خویش ششم چو از جان ششم
امروز خوش بچاک گریبان ششم
از مدت دراز پریشان ششم
در انتظار آن سه تابان ششم



خادم شکسته پای تردد ز باب سلق
اسیدوار بر در یزدان ششم



مسکن غم و من دیوانه بصحرادام
تا چشم تر سیل شرک است اردان
آه در بحر تو کی زنده بجای هم ماند
خیل اطفال منوگ شادام
گریه برابر و هم خنده بدریادام
عبث از وصل تو ای جان تنادام

خبر کعبه و تبحانه چو پرسی از من
گرم هنگامه بینائی خود که سازم
بغلط هم نرنی گام بکاشانه من
جلوه سرو بگزار کجا می بینم

روزگار لیست که در کوی تاجدارم
با هم این ارض مسخرانه و بالادارم
دیدم خویش براه تو عبت ادا دارم
من زان قیامت و رفقا رشتا دارم

دلخ و سجاده ندارم که از بوی ریاست
خادم از روز ازل ساغر و مینا دارم

خیالش را پیش دیده خود دارم
حکایتها کفر و دین پیش دیگران
نخشا در بوستانم که من باین بخش خود
مرا ذوق اسیر می دارم آورده صبا
درون خلوتم گرامی ای ماه و یکم
بجاییت ای فلک کند با اهل من آند

بشبت گامی بر هم می نه بر روی نظر دارم
که من نه عبت هم ره و رسم دارم
کفن از برگ گل از عنایانم دارم
مخرج فی زیر پروازم چه شد که مال دارم
بیانشین هم بشنو که حرفی مختصر دارم
بمن ظلم از چه روداری نه علم و هنر دارم

بکوی می فروشان خام اینک بای خود دارم
روان بود که از میخانه خود را دور تر دارم

بیایا که براه تو چشمم و ادا دارم
چلویم از غم حیرت ببل چپا دارم

<p>سحر بوی در آئی بشام ای من شکایتی که مرا هست هم ز بخت خود است اگر ز لطف در آئی کیو من جان تو خود بگوی که از دیگران بکار مرا صحبت غم هجران تو خود کجا دانی</p>	<p>در انتظار تو با چشم خویش وادام چو دیگران ز فلک شکوه کجا دارم دمی به پیش تو اظهار مدعا دارم به پیش خویش که هرگاه من ترا دارم ز من بر سر که بجان و جفا دارم</p>
<p>دگر با باده نشان بر در سینه بستم ز زهد خوشتن اینک چون من دارم بمن این بخود بیای که می بینی که در دلت ز ترک عشق ناصح ترک جان سبب است</p>	<p>بکوی او روم امروز و جان هم خاوم جز این نه در دل خویش را دوا دارم بیک پیانه می تو به صد ساله بستم ز دست خویش واد آن با جامه بدهم ز چشم می گسار و من از روز ازل بزور دلم ز مهر تبان تا سحر بستم</p>
<p>شبه لاله عید پیدا کار دیگر گون کنم بهفتگی فصل کیم جام می بکشید</p>	<p>بنام آن بت پیمان مرا روزی خاوم دل خود را با سید وفا می او عبت بستم ساقیا زود آ که فطاز می کلگون کنم رحمت سی و زره تابو در از دل مخرون کنم</p>

راست همچون سرفی سطرود و ریت
عشق او آمد درون سینه غمگین من
یادمی آید مرا آن روی گلگون کسی
ای چه خوش باشد که شب بزم پرورگی

مضرعی در وصف قیام چون در کیم
عقل و صبر و هوش اکنون این چنین
چون زین غم دیدهای خوشی این چنین
صبح برخیزم و فال آن رخ میمون نم



از کشاد طبع خود امروزی خام هم
بهتر آن باشد که هر دم بندش مضمون کنم



کجا ز سوزش دل مثل شمع گریام
جنون کجاست که تر دستش بجا کند
بنای صبر و قرار مرا ز پا افتاد
کجا بسیر چین میروم و گریان
تمام روی زمین قطع ختم زین پس
سبک لک می تو بر خاستن مجال آمد

چو برق من به من ختم و خندم
ز فیکه منفعل از دامن و گریام
ز دست چشمم تر خوشی تن بطوفانم
ز داغ سینه خود رشک صد گلستانم
بر آسمان کشد این چشت انبیا بام
مثال سایه در افتاده ام گرانجام



ز چوب تاک سوز فتنه ام به پیشانی
که من بمیکده خادم زمی پرستانم



در عشق چو رسوا شده ای یایمیرم
به آنکه من از خانه بیزارم میرم

در سایه طوبی هوس ز سیتنم نیست
ای خضر حیات ابدی کجاست گمن
آن رشک سیح از لب عجز گشت
و انغم که چو دردم بر گم ز رسید
شب پیش تو باشد رفیقان بزم

خوش آنکه در آن سایه دیوار بمیرم
آن روز که در کوچه دلدار بمیرم
من زنده شوم باز در گداز بمیرم
یعنی که من جیست دیدار بمیرم
من گر یه کنان در پس دیوار بمیرم



در کوی بتان لعش مراد فن نمائ
خاوم ز غمش چون من بیا بمیرم



سر سه آلود سیه چشم تو گشت از نازم
از چمن زمره مرغ نوا سنج رسید
گرد آید بسم آن شه خوبان امرو
چه شود جوهر کل گر بشود ناصح من
بر سر صلیح و وفا آن بت جوینا
آهواز ذوق خدش ز حرم برید
شیشه می تلخد بهر خدا بگذا رید
تا ز تردا منی من همه آگاه شوند

که کسی وقت طپیدن نشیند آوازم
من هم امروز در آهنگ غل میروم
من ز شادی که خود بفکارت از
نخواند که هم از عشق تو دارد باز
بعد ازین به که از و طح و گراندا
چو کمان کرد بکف ترک شکار اندام
که نبود است جز او می یکپسی مسازم
میر و مخرقه خود در خم می اندازم

بر روان من این طرز فصاحت خام
ورنه از خاک صفا بان نه از شیر ازم

بغیر مرگ علایمی دیگر نمیدارم
حکایتی است من آن معتبر نمیدارم
چو آسمان بجز جبه سفر نمیدارم
بنفش خویش کسی نوحه گر نمیدارم
که تاب صدمه باد سحر نمیدارم
چو مفسدان طمع مال مزر نمیدارم
چه حسرتی که رفیقی دیگر نمیدارم
که باغ در ره دور است پرنمیدارم

چون که در شب بجران سحر نمیدارم
سوالی بام رحمشیر آنچه می گویند
بجای خوشیم ولیکن مدام سرگردان
بغیر یکدل غمگین و که نا لالان است
چنان بگلشن آزادی ام گل نازک
ز تکیه فقر چه اسوی سمنان بدم
و لم بسینه زیادش طپید خون گردید
مر مرا بکنند کاش از نفس صیاد

فتاد گنج معانی بدستم ای خاوم
مرا از ان چه غم ارسیم و زرنمیدارم

از فخر بایی بر سرغت آستان کنم
کاین چنان نثار بر سر آن آستان کنم
اظهار تا سحر اگر از صد زبان کنم

گر جای خود بقصر تو ای لستان کنم
از ضعف نیست طاقت رفتار بکقدم
شرح غم فراق کجای می شود تمام

بمنی ز التفات اگر حال زار من
ضبط قفان آه محالست بعد ازین
از شیخ خانقاه دل من سیده
یکیک پیش ز تو ای جان من

خادم دلم فگار شد از تیرهای غم
بس ترک عشق آن بت ابر و کمان کم

صد آناله چنانک در تیر خالم
پسین عکسی ماکه وای بعد از بزرگ
تویی و کوثر و طوبی و جلالی ابر
خیال و بدل نشستی ترسم
بیاد آن قد بالایی او شدم ترخا
حلال و خست ز آمدن عقد نکاح
که شکوه بانمایند اهل افلاکم
کسی چراغ نیفر وخت بر سر خالم
من قراب و ساقی و سایه تا کم
که چشم غیر نه بنیدر سینه چالم
سزد که سرود بد جای سبزه از خالم
گشود قاضی شهرت کی در بایکم

بهرم او که ندادند جام را خادم
شناختند بهمانا ز چشم من کم

خواهم که وصف آن تیغ نو جان کنم
زین پیش ز نقد دل خویش کرده ام
بهر مصرعی ز شعر و سر و چان کنم
جانی که مانده است نثار این نان کم

بوی جبه نیست بوسه من از آن کبرش
رفت از پیش چشم و چشم خیال است
سازم بدیع رخس بوی جبه او چه فکر
دل می برند از من سلکین بصدتم
خاوم زبان بچ شکر غوطه می زند

یعنی از آن علاج دل تا توان کنم
ورنه بجز تردگی خود چسان کنم
از من قصور نیست که عذر بی نیستم
فریاد خود کجا ز جفای تبا کنم
هر که که ذکر آن لب شکر نشان کنم

رویف النون

چه خوش بود که کز این فتنه گسترگان
بر او خضر ز راز حبله بین
سناز شیخ که محروم مغفرت هستی
گرفته ام بهمان گوشه قناعت

بچشم خویش ببینند حال بیمار
که محسب شده است یف میخوار
شدند مستحق عفو گناه گاران
سبارک است زرو مال بر شما یاران

ز آه سرد منت بعد گریه حسیب تحجب

که باد سرد و زخا و مای پس از باران

از سر گذشته است چه تقصیر در چمن
تا دیده است رویتو از حیرت قلم
گل من کف گرفته و رقصان شده

کز آنجاست بسته زنجیر در چمن
بخیل شد است طایر تصویر در چمن
بلبل زده نوای منرا سیر در چمن

آه بهارین که پی قتل لب بلان
دیوانگان ز دشت گلشن رسیدان
ویدم صبح کز گل قرآن بصدر بان

شاخ گل است سرخ چو شمشیر چمن
زان استبانت ناله زنجیر در چمن
می خواند عندلیب تفاسیر در چمن



جو ش بهار طبع من این است خاوما
ز نسیان غزل که ساخته تحریر در چمن



آه بهار باز در بار در چمن
گر ز آبجونه بسته زنجیر می شد
بلبل به نغمه سنجی و گل در سبزه است
بگذشت صد بهار و محرومیم بهین
شب تا سحر ز حسرت و دسوزی تمام
آن جلوهای سر و گل ای غیبی

الکون شراب عیش و سمن بیا در چمن
می کرد سرو دعوی ز قمار در چمن
ساقی بیار باده گلزار در چمن
شمار از گلی نه زینت دستار در چمن
شبدم گریست بر من بیار در چمن
الکون نماند هیچ بجز خار در چمن



تا ملیحان ز پرده نواهای خوش نزنند
خادم بیا رد فیر اشعار در چمن



از فروغ روی و آئینه حیرت است این
جلوه گر شد تا باغ آن لبر گلگون

زان دلف شکن سنبلیلی نشان است این
در چمن گل از غم او چاکه امان است این

شب بزم او حریفانند خندان چه گر
ای براه مقدم آن لبلی محل نشین
بر سر آن خنوبهای آن آتش مزاج
هر کسی آرام می دارد بجای خود و لیک

با سحر از سوزش دل شمع گریان او
بر سر وادی جریس بروم با فغان او
بهمچو شاخ بیدر بخود مهر زن او
در جهان گردند سرگردان او

خادم از گنج سکون آرام کی جویم دیگر
بعد ازین بس وحشت سیر یابان است

کجا رفت آن تجاها که هر شب از زبان
تسم از آتش عشق آن چنان گردید خسته
نزارم طاقت پرواز گلشن ای صبا نیک
من بختی و محزون بگو تو چسان نام
نیز از عاشقان بپوش ز جان میترسم
من بیک تلاش آن دهرن گم گشته ام زان

تبصره شبانه می شنید می ستان من
که از هر گمان و نازد یک استخوان من
رسان یک گلی بهر خدا و آشیان من
پویشی قبله من این جان جهان من
لبش نشیر ای عالم کن اینک استخوان من
آورد ملک دم هم کس نمی ماند نشان من

ز غمازان کجا خونی در من ارم از خادم
رون از پرده افتاد هست پس از نهان من

ساتی بیامیکده است شب قام کن

می در قبح بریز و جهان ابدا کم

<p>دست نیکار گیر و غم دهر در گذار. از بوی گل نسیم مدد در دهر صدیچ و خم سبز و رشک قوت فدا</p>	<p>دل پایال نازبت خوشترام کن زان زلف شکفام معطر شام کن نیکدم بچین گلستان خرام کن</p>
<p>خواهی که فکر شام و سحر نکند زو بدل خادم خیال زلف و رخسار صبح شام کن</p>	<p>خواهی که فکر شام و سحر نکند زو بدل خادم خیال زلف و رخسار صبح شام کن</p>
<p>مگاه بر رخ آن شوخ بیحجاب مکن تعلل تو خواهم که دیر ماند بزم ز دست جبر فلک من خرابم از عمری حجاب رکش چشم و محو جانان شو اگر ز آتش عشقت آلت لب و جنت خوش است جلوه گری در لباس ناز تو</p>	<p>که چشم خیره کند زو بر آفتاب مکن چنین بدادون می ساقیا شتاب مکن و گزید چشم خود ای فتنه گر خواب مکن تو عمر خویش چون ز گیسو بخراب مکن مگر تو دیده خود را از ان پر آب مکن بزرگ آینه را تیره از عتاب مکن</p>
<p>کنون چو پیر شدی خادما بگوشه نشین خیال سیکه و شام و شراب مکن</p>	<p>کنون چو پیر شدی خادما بگوشه نشین خیال سیکه و شام و شراب مکن</p>
<p>و لم پرداخ شد در لاله زارم میتوان بجرم اینکه از من از عشقت آشکار شد</p>	<p>ز گلشن برون بر کو بهارم میتوان سیر زار یا بر بگلزارم میتوان</p>

<p>بروز بارش ابر بهارم میتوان کشیدن کنون از قطع بر روی غبارم میتوان که آخر تا محروم انتظارم میتوان کشیدن حرفان بعد ازین شمع مزایم میتوان کشیدن اگر زان شکوه بر لب گذارم میتوان کشیدن بجزم غفلت آن وز کارم میتوان کشیدن</p>	<p>بیاوان گل برویش که بر دم گزیدارم بمشهدی تکلف و لیس خاکسارانم مین کاشتبودی عده از وصل دایم بر قدمی کند و گمانه پروانه بیدارم لمش دست از جفای چون نبی چند نگارم زمان وصل آخر شد و قدر آن بدارم</p>
--	---

<p>نگریه تا کسی بر حال محجوبان کلبی دوم جد از خانان دور از دیارم میتوان کشیدن</p>	<p>نگریه تا کسی بر حال محجوبان کلبی دوم جد از خانان دور از دیارم میتوان کشیدن</p>
---	---

<p>چنان ماند که در دوزخ ز گلزار جهان رفتن ازین نیای فانی بیک فی نام و نشان رفتن بزمش ای حرفان بعد ازین کمال رفتن گلی بر چین که مانده بر ازین بوستان رفتن</p>	<p>ز کوی آن بت گلگون بسوی بوستان رفتن نه حرف دم نه اسید صفت اندر این رفتن مرا بشناختند از چشمهای گریه آلودم چرا محو تماشائی بگلزار جهان نریمان رفتن</p>
--	---

<p>در نیجا لبکه قحط قدر اینهاست خانم بشهر دیگرم باید ز شهر بر روان رفتن</p>	<p>در نیجا لبکه قحط قدر اینهاست خانم بشهر دیگرم باید ز شهر بر روان رفتن</p>
---	---

<p>بجز زار روی وصال نباشد دوی</p>	<p>بجز زار روی وصال نباشد دوی</p>
-----------------------------------	-----------------------------------

رحمی بیار بر من سکین خدای در
بیگانه دار از سر بایسن من مرو
زان روز با که دستم بخوان عشق
در خانهای ششم خوش جای کردی
هر کس که دید یار باران و برق کرد

تا کی ز غصه تیغ کشتی بر جفای من
کن آشنای گوش می با جفای من
جز خون دل نصیب نیاید غذای من
گر آمدی ز راه ملطف بجای من
می کرد یار خنده چو برگریای من

خادم نمی نمود بمن اینقدر حصن

که اندکش بیاد گذشتی و فای من

بدون شیشه لب کن توان نتوان
بی این بجان تا توان آتش امان بید
چرا گم نمی آید لب جستجوی و خود را
مر را در قیاس نزد اوزان زو که می دانم
کی از سه صحبتان گریه از دیگر می آید
مر که گشت باغ و سیر باز از دست بی حال

آه آتش را بی خنیا کن توان نتوان
که ظالم را ببری هم با کن توان نتوان
سراغ آن لب نشان کن توان نتوان
که بی باور نه گمانی بیزمان کن توان نتوان
چو ندان سخت کارش زبان کن توان نتوان
دل غمگین در آتش و آمان کن توان نتوان

چشم دلکش جو فت پراز معنی است آخاوم

که مضنونش باریکی بیان کن توان نتوان

<p>چندین بروم دار جفا از برای من در قتل من بگو چه تامل می کنی بیگانه دیده اند زیگانه آنستم بیا عشق راز و اوصیت من نیست بر خوان روزگار که همان شستم کی ناسید از در حق می شوم دلا</p>	<p>رفیزی مگر میاد و در آید و فای من هرگز کسی ز تو نبه و خونهای من انچیکه رفت بر دلم از آشنای من در ویکه در دل هست همین دین من جز در دل نصیب نیاید غذای من روزی مگر رسد با جابت عامی من</p>
<p>خادم بخنده گفت ز من آن پری هست و گر به کیوسن گشته مبتلای من</p>	<p>شیخ ما ز نارسته از حرم آید برون گل گریبان چاک از تنم عدم آید برون آهوا از ذوق خدگش از حرم آید برون هر کجا رسید نه کس که غم آید برون</p>
<p>دوش در میان خادم است تقصان از حرم ز نیسان کسی مردیر کم آید برون</p>	<p>حیاتاکی سرنیک ز تقاشتم مالان شهیدان گاهت را بشم خود تاشان</p>

فریغ آفتاب رخت آید و جان لعل
ولا از ناله و افغان اگر زنیان بخند
بوصف آن دلیان یله گکتو بوشتی
بمیدار مجت گر بخوابی سرخرو بانی
نشد از طوق قمری حلقه خجالت کاسی

خدا را زنده باز ای جان تو رسم جان
براحت دوستان بگذار شهر و دیار
به پیش آن بت گره روان پاک عفت
بعشق لاله رخساران بدایع دل تنان
بگلگشت چمن بیکم خرام ای سر زین

طریق صالح کل خادم زروئی زلفا و زلف
دوئی راشکوه تاکی رسم دین و کفر یکجان

از سینه ام نکشت غمش بکنیف زین
روزی که غم سیکده سازم پیشین پس
رفتند ره روان عدم از کدام راه
سجده آید ز گفته غماز گر تر آید

این مرغ خو گرفته نشد از قفس زین
آید براه محاسب هم عس بدون
زین قافله نکشت صد آجرین زین
راز از درون سینه من زین پس زین

خادم که با عشق به پیرانه سر گرفت
ای از سرش نرفت هنوز این هوین و

ز سوز ناله خود در گلستان
بمن مستحسن آنکه کفر عشقش

ز دم آتش بجای عنده لبان
بتوزا به مبارک دین و ایمان

همه تن چشم چون آئینه حیران
ز دم صد تشنه غم بر لب جان
مصور گشت چون تصویر جان
نظر کردم بر آن زلف پریشان
زندانش گهر بر خاک غلطان
بر نیم صدمه سر او میا بان

شدم امروز بر روی خیالش
ز عشق آن لب شیرین چو فریاد
خیال نقش او چون کرد در دل
مجوید گریز من جمعیت دل
عقیق از لعل او خون جگر خورد
مروای وحشت دل یکرمان باطن



بشهر خویش ای خاوم من اسرو
نمی بینم کسی را از سخندان



کاسیت آواروی دل بیارخوشتن
از دید و باز ماند ز رفتار خوشتن
سرمیز نیم بر سر دیوار خوشتن
آیم کار غیر نه در کار خوشتن
تا نرزه ام بکلت گهر بار خوشتن
بردار خواجهر پرده بندار خوشتن
بان غره زان میانش باشعار خوشتن

خواهم حکایتی ز لب یار خوشتن
سروسی صحن گلستان خرام
یک گذشت تا بهین شب فراق
در روزگار خویش چه بهوده بینم
جیب کنار دفتر من کرد پر گهر
تا کی بغیر خویش کسی نایدت بخشیم
اگر کس گفت عیب کلام تو پیش تو

<p>خوش گفت طوطی که اگر داری محو ای شیخ مسجد تبارک و تعالی زلف سیاه یار مرا می دهد یاد</p>	<p>من گشته ام اسیر گرفتار خوشتن من می روم بخانه خار خوشتن زان شادی شوم شب بخوشتن</p>
<p>خادم کلام خویش بدست و کرده بفرست این گهر نخبه دیر خوشتن</p>	<p>سحرگویی و شام آبی خوش صفتی نمیدانم فراق تست با یاد صفت این لشتم ننگ را غوشت چه جانی نفع است این</p>
<p>مراد و وعده می میدارم می میدارم زیت باغچه همدم خواب بیداری بیاد گوشه دل کو فراخ آید بی جانی بفرمان گوشتم چه میگوئی برانستم خدا را از من دل داده حرفی ندانم بلوح سینه حرف عشق تو کاینکه کنم کرد</p>	<p>دانه بعد از این ز منج هم چو بل است این دل و عشقش که در امشب ای ناصح سخنان چو نقش سنگ یی آن آب آتش بر آید این</p>
<p>جفا نیست با جوان گاهی و ظلمش گاه با پیری بحیرت مانده ام خادم چه طفل من خصما</p>	<p>بکای کیمر باغهای الوان لستین به که از وی لخطه چون ق خندان</p>

روز و صلتش کو که روشن بنیم و جهان هم
گر چه از جور قیاس ز پیش تو رفتم ولی
چیت میدانی مذاق زندگانی در بها
بی عزیزان انجیات جاودان کنی تا
حیف می آید مراد روزگار و دلی

ننگ می آید مراد روز و چرخان بستن
بیتو ای جان جهان نهار توان بستن
دل کباب سپینه سوز و چشم گریان بستن
بر تر از مرگ است هم این خضر نسیان بستن
بی می مینا و ساقی روز باران بستن

بیش من خادم و در حرفی ز آسایش گو
خوش بود در عشق او با آه و افغان بستن

در بهار این سخن آن بید است در گلزار این
ای چنین امید بود از بخت بر خور داین
اگر شتر اری در رود از آه آفتاب این
سیر ز غم خموشی بر لب طهارت این
یک نفس مژگان نبرد و دیده بیدار این
اشک سخ آید حیرت هر خطه بر رخسار این

زیت از برگ کلی بنید کجا دستار این
میوه مقصود چیدم دوش از نخل قدس این
خانه افلاک را در خطه خاکسترند این
حیرت حسن تر از نام که هر گه نیست این
شب خیال روی آنه بود چشم تا آخر این
گرد غمیده مرغی نگر دیدار این

شهرت حسن کلام من که دوانی برگشت
بسکه خادم بر تر آمد رتبه اشعار من

غیب بشوز دیده من ای نگار من غافل چه بوده ز من بسی گسین چشم رفتی و سوختی دلم آتش تاب بجز هر خط پیش من که خیال تو موافقت از نماز اگر نظر کنی گاه پس مرا ای یار خوشترام بجز از عمر خوش	یک لحظه آه بی تو نباشد قرار من یاد آر یک زمان مگر از انتظار من رحمی نیامد ای بت آتش عذار من از وی بهر حال دل بیقرار من مفتون چشم خود چه کنی ای نگار من زان وی لاله رنگت آید بهار من
--	--

خادم عبث بسینه غم او گذاشتم روزی ز التفات نشد غمگسار من	
--	--

می شوی غایب چشمم می تابان مرصوف ویران می گردد و تلافی آتش عشقش که پنهان کرده ام جان ای سلماتان بگویدم چه تدبیری کنم میرسی یک لحظه نشینی و دل را می بر	از فراق شلیب خواهد رسید این جان من ساز آباد از قدومت امی کنعان من و بدم صد غلایب میرند بر جان من کافر نفس لغارت می برد ایمان من به آتش برون آئی گویند ای جان من
---	---

دولت دنیا بدستم گر نباشد گویا من شد چه خادم گنج معنی و دل بر این من	
--	--

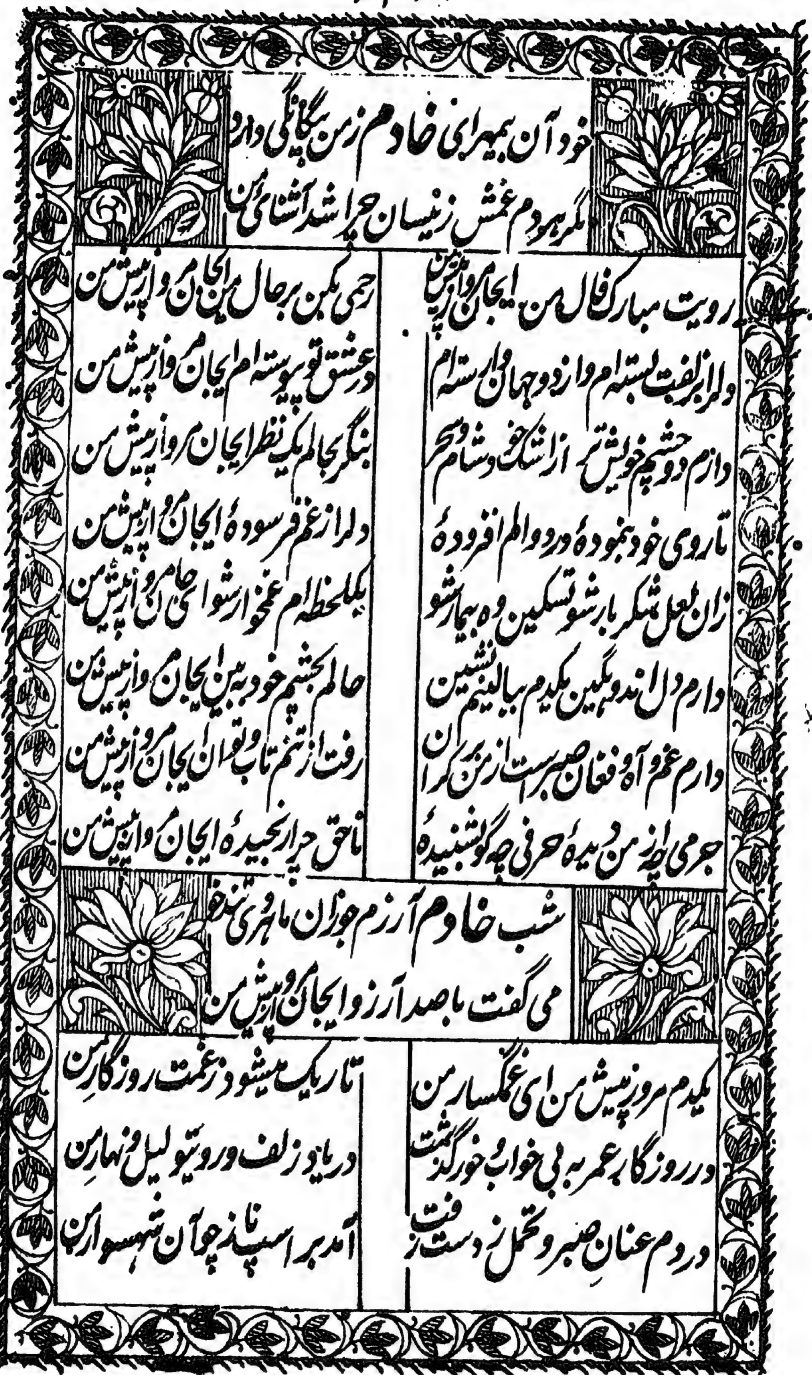
بخودی بایم از شادی که یار گیر سوختی
نگویم آن قیبت گشت و رو بر کشی ای جان
چنین کن گریه در چشم نماند آبی دیگر بار
نمازی می گذارم من بآن محراب برو
ترا آن کامل شکین مگرد و در پیشان
اگر بیا به عمر می گردد غمی نبود

ز حال من اینک عکاسی کن سوختی
مگر ز نیسان به رویش خدارو بر من
چسان بر پیشیم چشمان نباشد آردی
بغیر از خون دل هرگز نمی باشد سوختی
تو هم دست خود ای جان کن حامله گوی
ولی خواهم که با پر ز می هر دم سوختی

مرا برگفت آن بدو که ترک آه افغان کن
اگر خواهی که باشی اشبای حاتم کوئی

بیادش گردن شتی دوستان موفای من
شکایت زان نمی دارم که با هم دوست
ز زنجیرهای پیش که عهد داشت جاود
ز فتنه دست کو تا هم جو بر زلف راز
من گمراه مادر راه کی آرد کسی خضر
می گردد بخیر بگامی دیگر از و ثابت
بروز شترای بر هم زن بگامه شتر

نه برستی کرام و ز نیسان جانی من
شانق اگر خندی بابر گریهای من
پسر سی بنشین مشق گرازا جگر این
چرمی بر پی اگر جان بخت نراسی من
ز ره گم نمی شود دیگر کسی گردش ناسی
دورین جنت سراسر کسی که در دهنهای من
منید اغم فرون گردد و جفا بیا و کان

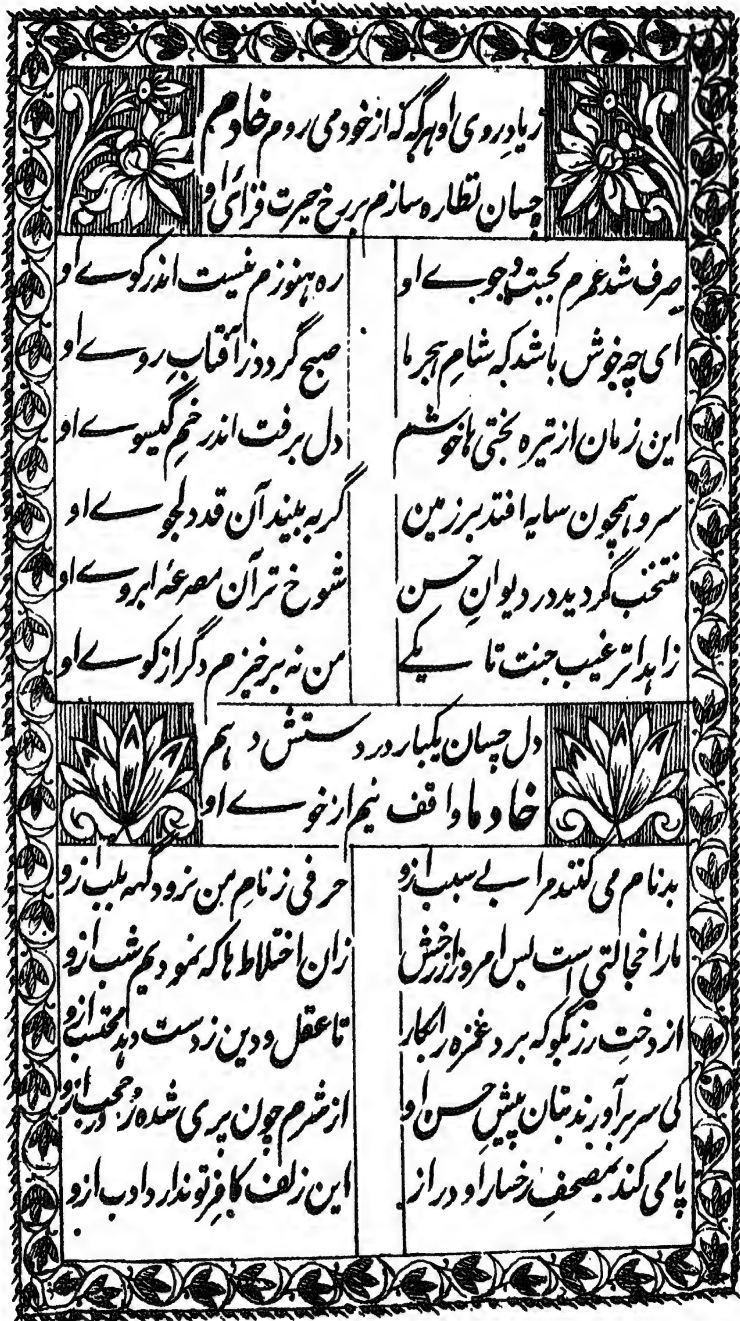


ساقی بصبح طلایان بایم کشید در باغ عمر غنچه دل ناشگفته مان خود را کشم ز بحر غم یکبار و کن خورشید را ز خصمی خفاش باک نیست از نیک نگاه آن بت عیار عشوه ساز	زین ساغر تو دفع نگر و دجار بمن بی یار گله از خزان شد بهار بمن آئی ز التفات اگر در کن این از مدعی چه دهنه در افتد بکار بمن و نیم زدست فطرت از اختیار بمن
---	---

خادم ز بعد مرگ من آن یار بی وفا یک گام هم نرزد ز غلط در هزار من
--

رویف او او

نه تنها فتنه می بار در چشم سر رسا او گر این خون من در گزند مشاطه خواهد دفایش عام آماز برای دیگران لیکن بعمر خوشن از عیش بس بگایه می شاد قرار و صبر و آرام اگر تامل عشقش شد کسی کو معنی رنگین نویسد خوبت انم	هم آفت می شود بر پایز قد و کرام او که دل خون کرد زین سان شکر و طراوت ز بهر خوشن من خاص میدانم جفا او درین غمناز یارب هر که گردد آشنای او ولی در دست می دارم دل جان از او که غیر از خون دل هرگز نیباشد غذا او
--	---



زیاد روی او هر که که از خود می رودم خام
چنان نظاره سازم بر رخ حیرت و زانی او

صرف شد غم بخت و جوبے او	ره هنوزم نیست اندر کوبے او
ای چه خوش باشد که شام چرم	صبح گردد ز آفتاب روے او
این زمان از تیره بختی باخوشم	دل برفت اندر خم گیسوے او
سرو و سحون سایه افتد بر زمین	گر به بلند آن قد دلجوے او
منتخب گردد دید در دیوان حسن	شوخی تر آن مهر عمه ابروے او
زاهد تر غیب جنت تا کی	من نه بر خیزم دگر از کوبے او

دل چنان یکبار در دستش دهم
خا و ما واقف نیم از خوے او

بدنام می کنند مرا بے سبب از	حرفی ز نام من نرو و کعبه لب از
مارا خجالتی است پس امر و زارش	زان اختلاط که نمودیم شب از
از دخت رزگو که برد غنچه ریحار	تا عقل و دین زدست دهد محبت از
کی سر بر آو ز دندان پیش حسن او	از شرم چون پری شده ز محبت از
پایم کند بمصحف ز خمار او در از	این زلف کافر تو نثار داب از

و عده ز من نمود و فکر و باد و گر
این طرز اختلاف مرشد عجب نژاد

خادم و فاسرشت ز غنچوار گانی
بر هم مشور بحسب خدا بی سبب سازد

شب چو رفتم بچین ای گل خندان
زود بجاخت اسی یوسف ثانی تا
می روی از برن ای مه تابان کافر
یکدم از مقدم خود ایر بهار آراشو
بسکه دیرانه فداست کجایی بجنون
دوش ای ساقی کلچره بچای می سرخ
آتش افاد بدل ای مه تابان بتیو
آه بینم همه شب خواب پریشان بتیو
خود بگوزنده با غم بچه عنوان بی تو
در نظر و رنه قرآن است گلستان
سبزه دامن صحرا و بیابان بی تو
خون دل بسکه بخوردند حریفان بی تو

در چین خادم دل داده بصدقه و وفا
کرد ادم و ز چو گل چاک گریبان بی تو

از خویش؟ هر دم زیایم وصال او
در مرگ من فراق قصور نمی کند
ز اندم که طرز نشند برقرار و نبود
در عمر خود ز خواب سرو کار نکند
گرد و چال من چو به بینم جمال او
دارم از زیست خیال وصال او
در سینه گشته است دلم پایمال او
دارم به پیش چشم چو مردم خیال او

بایانه ام چو مرغ بپرواز رو کند
از طالع شکسته شود پروبال و

خادم ببرد کس کفن و گور او نکرد
ملک می کنیم حریفان بحال او

پریلند چهره گل رنگ از رنگ غدار
نه بنیم تا کی یارب نمی افتد دوچار
سروکارم ز عقل و هوش که بشد چون
کس را غافل خود را ز بزم او لود
کمان کس نیفتد تا که من بگویم
ز قتل من چو گفتند که در مشرق نوی
هنوز از ساده لوحیها زارش بخریم
اگر خواهی که منی ز درو شب یکا بکنیم

درون تربت خادم مگر گما میفت اند
که می نشیم چو منند لبان بر مرز او

کجا نصیب که افتد بدست و من او
متاع صبر دل و من بخت برد
که دست خویش حایل کنم گردان
فغان ز دست درازی لاف بر زبان

ز قطرهای عرق روی او فروغ گشت
رسید شب چو بگلشن ز مهر زلفش

عجب که تیره نگردیده ز آب آئینه
نسیم شبانه بشد و ماه تاب آئینه

حدیث علم مران نزد جلالی خاوم
مدار بیدار پیش غراب آئینه

نظر چو کرد بران بحجاب آئینه
ز روی گیسوی مسیحا بخش گردیده

ز گرمی رخ او گشت آب آئینه
پی سماع نفس آفتاب آئینه

چه حیرت این که بمیرم ز دوری آئینه
نزدیده ام چو تو خود بین کسی که در سجده

سحر شود ز رخت بهره یاب آئینه
زدست خویش نداری بخواب آئینه

چنین که بر رخ آن نه نظر کند خام
زدست زنگ بگرد و دست را آئینه

سحر از روی خود برکش نقاب آئینه
و اگر اشکی برون از چشم منم نمی آید

که می گردد و پدیدار آفتاب آئینه
فشان خواب بر پیش گلاب آئینه

و لم شد ز آتش عشقش کباب آئینه
چنان گردید و روان انقلاب آئینه

چو دور آخر است این قلم را بیدار بگوید
بر من را مسجد شیخ را در دیر می نیم

بسی از ظلم تو این کشور خراب آئینه
گهی بر روی زان و گهی تاب گهی طاق

دانش عشق خواب پرده شو در روز
بمیدانم ای همزمان تعجیل ننماید
یکم در قطع منزل گاهی با کردمانی

اگر از شیشه را بمن این شراب آهسته
بباید رفت تا یوا محضاً آهسته آهسته
اکنطی منازل قبا آهسته آهسته

به بین کاینک بزور تیغ کلاه شین خام

در اقلیم سخن شد قحط آب آهسته آهسته

ز تاب رویتو شد آفتاب شمرنده
چنان بسخت سر سر آتش عشقت
نگشت کلبه تاریک من می روشن
گذشتم از سر کمر جهان شتاب بسبک

ز آب دیده من شد سحاب شمرنده
نه شد ز حال دل من کباب شمرنده
ز بسبک گشت دران ماهتاب شمرنده
ز بی ثباتی من شد حباب شمرنده

عجز بخت مرا آنچنان ست موی سفید

که خا و ماشده از وی خضاب شمرنده

ای بر گاه تو نیاز هم
من چه خود در من حال خویش کنم
از همه به نیاز آهسته
شب روز است در طلبت

ذات پاک تو کار ساز هم
پیش تو طاهر هست راز هم
لیک باشد تو نیاز هم
مهر و مهر و ترک از هم

تا بر رخ گلزنک تو آوخت گیسو

تا حال بد اندول حیرت زده ما

در خواب به بیند اگر آن خوشگمشب

شیرین صفقان پیش تو هستند کنیزان

بر من چه شد دست ستم باز قیامش

چشم آب فشان است مروای قدی نوران

این دیده خونبار من از گریه تپید

آن ترک سیه چشمم بدام چه بلایی است

از شام و سحر فاصله نیست سر من

آیند که از دید خدایا بر رخ او

بیرون شودش مردی که ز دیده آید

استاده بفرمان تو صد بنده چو سرور

یارم ز سر لطف چو شبت به پهلوی

خوش جلوه دهد سرو بهمان لب جو

تا خد زخم آب بخاک در آن کو

اگر تیر ز ترکان زدو که تیغ ز ابرو

خوش باشدش از گاه بد شام نواری

خادم نه در تست که از خیل عاکو

نیست ایسدرهائی بعد ازین از هیچ و
دام شد مرغ دلم ز زلف و عیشی تو

استخوان خادوم بجان من پیش بها
نزد او بودند اعظم تر سگان کوی تو

ما شامی شویم ز طره جنای تو
بر قی بحر من دل من یک بیک
شام آمدی به نیچه رنگین چو سونام
بر دل ز زلف پر شکست چها بهت
بیگانه میشود بجان از قشاطرش
از یاد او که میروم از خوشی یک بیک
خادوم بهج یار که بیارگشته
تا اگر دو تو کسی نه بگرد برای تو
ای جان من ز خنده و دنا نای تو
خون شفق بر خیت رنگ حسای تو
افکنده است از چه رخ و دپیای تو
ای یوفا کسیکه شود آشنای تو
بینم چگونه آن رخ حیرت فرامی تو
جز شربت وصال نباشد وای تو

رویف های هوز

ز تاب روی تو ناورد تاب آئینه
اگر ز غیب ندادمی حساب آئینه
دراقد آتش و سوزونه جان کند
تجری است بکشتن طفل خود منم
سند کنون برخت ز آفتاب آئینه
چنین ز رنگ نکستی خراب آئینه
ببین چنین ز رخ بی نقاب آئینه
که می برد بعلن پاکت به آئینه

دلم در پی آن ترک شهر سوخت
 بخلونی که قدر تو ی ز خسارش
 بیایان سلیمان همین است
 چنان بدو پیش گشته ام کانیک

ولی از ضعف رسیدی بگرد تو سن او
 چو زره مهر آید شمر ز رزن او
 که بعد مرگ غبارم رسد بدین او
 چو دست نشت چشم عزیز دشمن او

صدای آه شنیدم ز خاوم از ته خاک
 شب گذشته گزشتم چو سوی دین او

خواهم که چشم خود چو کشایم بسوی او
 از غمب مردمان که با حرفها نازند
 آید بر دوش سر که بر نیزه آفتاب
 ایاید سزاغ اوزر کجاده طلب
 اگر طاقت و توان از تنم رفت برون
 بجز در سر شکم همچو کواکب از چشم من

تا آن فکر هسته نگر و ز زوی او
 وز دیده می کنیسم نگاهی بسو او
 بگرگون نمونه اش از قد و رو او
 خود را نگر دهر که گم از جستجوی او
 باید که از دلم نرو و آرزوی او
 یاد آن شب که می کنم آن هر دو

شعر و سخن نخواه ز خاوم که حالیا
 جز ذکر بار نیست بلب گفتگوی او

خوش آن ساعت که گذرم سر خود را بپا او

و هم دل از دست از یکا و دریا او

دل گم گشته مار اسغی ای صبا کیم
 نخواهم همچو من گوید کسی دیگر درش
 زیندین اگر اوقات خود ضایع کنی صاحب
 فغان و آه میدارم مشک از دیدنم
 بخون دل طپد بر فغانی برنمیدرد

بغیر از طره دلدار دیگر نیست جا او
 از آن اطهار میا زمهر کس از جفا او
 نخواهد رفت بگزین زمان از سر سوا او
 بهین است هر زمان کارم شد متلا او
 شهید غمزه آن چشم مست سر سوا او

علاج خاوم بیماری نزد طبیبان است
 بجز قند لب جانان و گریه و دوا ی او

باز کی باشد که بشنم آن رخ زیبای تو
 شب که بخواند می نرمش از پشت
 از برای دیدن آن روی بایست بچشم
 جان من امر و پریان خودت باش
 بر لب جواز تحیر و از رفتار ماند
 دین بغارت بودم دل از دست ببرد

سرفرازم بدست نوشین در پای تو
 رفت جان طلبه ازین مهر مایه های تو
 دل می گوید که بنشینم کنون بجای تو
 می کند بر پا قیامت و عده فردی تو
 تا بگاشن جلوه گر شد آن قدر غمی تو
 صد فغان از ترک چشم مست و پای تو

دل که ای خاوم بامید و فانش بسته
 خنده می آید مرا بر سده لوحیهاست تو

آن کرمی که از غنایت تو
هم غنا گشته است از من
چه گدا و چه بادشاه یکسر
بس ز دلت تو خمر و ناله
نیک و بد را کمی کنم تقصیر
داده هم تو ایت ز همه

کار این خادم شکسته بر آرد
ایکده هستی تو کار ساز همه

عکس روی سخن او آتش در آب انداخته
تا ز روی آتشین آن نه نقاب انداخته
آن دوزخ پذیر سخن گریه و دوا کرده
چشم منمور تو امر دوزخگاه قدیم انداخته
شب که بر دار دوزخی خوشتر آن
دل جسته اند و دل بیدار نهان انداخته
چشم پر آب مرا نادیده است از دست
من کجا بینم و گرا - منتظر در هر خود
آتش عشق تو از روزیکه در دل نهان
خال شکین نیست گوشت ابرویش

نی غلط کردیم در آب نقاب انداخته
خاک خجالت در میان آفتاب انداخته
در دل سودا دل من صید حیات انداخته
عالمی را هر طرف مست و خراب انداخته
همه را از آن شرع خود را در حجاب انداخته
تا برخ آن شعده روید نقاب انداخته
آتش غیرت بجان خود و سحاب انداخته
عشق خوبان در دل من مضطرب انداخته
چشم اشکافشان مرا در سیلاب انداخته
کلمات نقطه های آفتاب انداخته

<p>بر زمین آن غلّی خادم که کاتب لکته طبع جولانم چه خوش طرح جواب انداخته</p>	
<p>ازین میل بگو جانان چه جرمی دیده بمیزنی تمت که دل را داده جایی دیگر</p>	<p>کاین چنین امروز نامح یک سبک بید راست گو خود دیده یا از کسی شنیده</p>
<p>در سباط عشق من کی بازی کج ختم روی زرد من می خندد برنگ عفن</p>	<p>کاین چنین نردو فار از میان حید چییست ازین شست که گر بروی من</p>
<p>در دل من صد هزاران پشیمان فکده آن سخن بار که من شنیده ام از تو</p>	<p>رشته جانم زلف خویش تپا پیچیده از زبان بگیران شاید تو بهم شنیده</p>
<p>بعد عمری نخت تو بیدار می نیم مگر</p>	<p>خادم امشب کنار یا خود خوابیده</p>
<p>ر د ی ف ی ا ی ی ت ح ن ا ی ن ه</p>	
<p>کشته دل چو مبتلای کسی بر د صبر و استرار از دل من</p>	<p>صبر می کن کنش جفا می کسی غمره چشم سرمه سایی کسی</p>
<p>دل و جان را نثار می سازم از ره چشم من بیا ای جان</p>	<p>بر چنین حسن و براد ای کسی دره لم نیست جز تو جایی کسی</p>
<p>زیر تنم جامه زعفرانی است</p>	<p>چشم دارم نه بر قبا می کسی</p>

خزم اندم که از سبب هستی | سر خود ان نم پائے هستی

خادم امروز بسکه محزون است | گشت شاید که مبتلائی هستی

گفت حال شنیدم از زبان دیگری
از هنر بایت اگر خواهی که گرد آسکار
از قناعت بر ساطق خود نشسته ام
تعبه و تنجانه را گو باشد یکسوی زبان
در وفا و مهر او خود را عبت کردم خرا
مرغ مضمون کسان را طبع صبری می کرد
خود بگوگان بهتر آید بر بیان دیگری
بر زبان هرگز مان عیبش از دیگری
چون حریصان نظر دارم بخوان دیگری
سر نهادم در رش از آستان دیگری
عاقبت آن یوفا شد جهان دیگری
این سالی می رود بر استخوان دیگری

عیب دادم خواندن اشعار خود در کس
به که خادم بشنودش از زبان دیگری

ز دست آن بت بیهرمم آه و فدا
بگفتم از که بگفتی بخور و ظلم تقی
منیدم چون بت بهر خود هرگز کسی گیر
برفت از خانه دل صبر تاج طاقتین
مشو نهام مقون عروس سراسی خام
که بر سار طرح نواز و ظلم پیشادی
بگفتا اندرین فن نیست بمن حق
جفا جو بستم کیش و شر بر سخت جلا
فغان نسیان اگر دیدم چون مرغانه بر باد
که دارد و کنار نشین صبر نتود اما و



تبقیر غم و شیب که سامان کرد می رفتی
 بدارم اعتباری چنین سوگند خورده
 سبکتر اسی گل خندان بزم شیب که گذشتی
 گذشتی از سیر بالین چگویم ای سجاد
 زهر لاهی که رفتی اسی بت رشک لاهی
 چه می برسی ز من شایسته خند بیا که رفتی

چگویم زان تنم نهای که در جان کرد می رفتی
 که ز نیسان چند از من بویای کرد می رفتی
 مرا تا صبح همچون شمع گریان کرد می رفتی
 دل محزون بایان پشیمان کرد می رفتی
 ز بوی زلف مشک افشان گلستان کرد می رفتی
 نمک اختی بر دل و گریان کرد می رفتی



منه دایم اسی خادم بدیر خاتمه
 چه دیدی که ترک بر جان بیا کرد می رفتی



گلزار جهان نبود چون محروم و ناک
 شکایتها ز یار نو خط پیمان کسل دارم
 بلال از رشک آن قالب تی ساز و اگر
 فرتی خورده مرغ دل از لاف و خط و
 ز من آن عارض تا بان بوی از زلف مشکینست
 بخت خیش ساخر که و یا بر جاده نیا
 کئون از هر غم دارم سرشک دیدم

دل پر داغ و برکت لایسان ام طلبی
 که عمری شد مرا نواخت از خطی و پیچ
 بان بروی بر خم جلوه ساز و بر سر بای
 بروی سبزه اعی عیار خوش گسترده دارم
 خدارا است خندان مگردان صبح شام
 که از جم در جهان دیگر نشانی نیست جا
 و گرنه پیش ازین رسول و خوش بودای

مرشد قبله دیگر خوان رکبه ای هر
زهر طوف کوهین بستم امرو زهر آ

بغش آن نگار شوخ شهر آشوب پای دوم
نباشد همچو من دیگر کسی سواد پد نامی

می پلید در خون دلم از سرخی و پاکی
صد شب نیند بر لشکر صبر و قرار
از جهان سم و فاشد مندم اگر چنین
بی تحمل گشت گل در دامن خود چاک زد
ای حرفیان بعد عمری بخت باید ابو
کرده ام قطع مراد خویش از اینانی
کی شود یارب که شبهای سیاه بخت
در جهان از قیاس فر باد ما را بیشتر
در تیر می بنوم از چشم چیران کس
بی تامل آن مسمی مالیده دندان کس
دل نباید داشتن بر عهد و پیمان کس
غیبه در گلشن ز رشک لعل خندان کس
داشتم دلش بست خویش و اما کس
تا نگیرم منتی بر خود ز احسان کس
صبح گردد از فروغ رومی بان کس
آشکارا کرد آخر عشق تپان کس

نیست در شهر دلش معمور می آبادی
هست تا خادم خراب از چشم قنار کس

ایکه امروز باین ناز و ادای آئی
شیشه می بخل جام بکف خنده بلب
چشم بدور که خوش فتنه فرامی آئی
در چنین حال ندانم ز تجامی آئی

غوطه در خون شفق چون ز بند بچم
بجز از گوهر دل بر تو نثار نمی کنم
سخن مهر و وفا هم مگر از یاد تو رفت
مگر ای یار مبارک بود امروز که تو

دست خود ساخته ز کین بچم نمی آئی
تو که ایجان بکاشانه نامی آئی
کدام بچین آخته شمشیر حفا می آئی
بر سر لاش من از بهر غم می آئی

دوغ پیشانی تو بست چو ماه خامی
از در یار مگر ناصیه سائ آئی

زلف مشکین مسلسل چه دیگر بکشی
چشم شونخ است بر آن کشتن
فکر مری هم چه کنی بر سر دغم جراح
جای یک خم زدن بر عینش نیست
شور بهنگامه خشر از سر بالیدم رفت
سینه ام لاله شان است ز زخم تیرت

ای سیه چشم تو خود فتنه ز سر تپا
این چه انصاف که کاری بستم فرمائی
این همان است که خورشید گل اندر
از میان یار تو شمشیر چه اجست
سر نه برداشتم از خواب بی پروا
وقت آن است که ای گل تماشا آئی

خادم از خاک نشین گشت نهال پیش
هست دزدگر دیتی گمرازه بختی

سایه تاب سرم افکند سهی لائی

دیگر از ظل به نیست مرا پروائی

یار من میرسد امروز کجا بنشستم
دلبران گر چه در آئین خلاف اندیشم
دست آفت نهیمین قاست او کرد
واعظ آن جوش و خروشی که میگرد
جلوه سرو سی راست نیاید در چشم

بهر او غیر دل و دیده نه بنیم چاک
لیک مثل تو نه کم مهر و ستم فراموش
فتنه می بار دازان زلف ستر پای
حاصل او چنان گشت بجز غوغا
تا نمودیم تماشا ز قدر عنایت

خادم اشب بجز ابیات عجیب مست
سبح افتاده بجائی و مضلا جائے

خوش آن زمان که تو بودی منم
ولا ز عافیت خود طمع مدارد گر
نهفته است ز روی که مهر خسارت
سبک ز بحر جهان بعلما تو باید رفت
چنان فدا ده ام امروز تا تو آن
بدیر و کعبه گاهی که ساختم امروز
درون با چو برون است و چه گیرم
ز بت پرستی مانی شود کسی گاه

نبود جز تو مرا با در سرو کار
فدا کار چو امروز با تم کار
جهان بچشم سیاه است چنان شب تاریک
و گر نه آب خور و کشتی گران بار
که هست سایه گران بر سرم چو دیوار
خراب چشم تو دیدم چو ست و تیر
بسینه نشسته غم دارم و بیچار
نهان بدانه تسبیح ماست ز تار

بجستجوی وصال تو خادم استدم
چو مغلسی که بود گنج را طلبگار

خفتگان خاک این رخ و بالایی کنی
آن تمهاری زیر حمی که بر ماسه کنی
چون بزم دیگران آنکس صیای کنی
در گرفتاری من فکری پیجای کنی
تسکینم چو اناحق مداومی کنی
خوش را ایدل چو پای بند نیامی کنی

از خرام خویش هر که فتنه برپایی کنی
تی رو اداری بدگیر و بدگوشی مژ
دل می گرد و کباب از آتش زنی کنی
آشیان کم کرده ای صیاد و آتشمن
بخوابد شد مرض عشق هرگز آتی
سیله دست جفای چرخ باید خورد

در دل آن شمع روزی اثر خواهد نمود
ناله های گرم ای خادم که شیهامی کنی

که تا بهیم بجام ایام ساقی
بجام زرمی بگفتم ساقی
بچشم ماست صبح و شام ساقی
چه غم از گردش ایام ساقی
ز مستی می دهر پیغام ساقی
خدا داده بیا یک جام ساقی

بده امشب مادم جام ساقی
کل رعنا تصور گشت چون او
ز روی وزلف تو با هم نمود
ز تو گردش ساعز چنین است
بزم امشب مگر از دور و اول
بجان ماصد آزار از خار است

ز حال سستی ما خوب دانند
هم از آغاز و ز انجام سائے
می خواندم بطفی در دبستان
بغیر از حرف میم و لام سائے

بکام خادم لب تشنه در ریز
بسوی می بجائے جام سائے

ز دماغ دل رستم لب ان کسی
خون بهائی که بنگام قیامت میند
اثر طالع بشکسته خود پندارم
بار کوی اگر قدر کیش از بهت خویش
فکر میم که کنی بر سر دغم غلط است
و ادخوا بان بد ریش نایب است می ازند
بشکفته غنچه زبا و سحر می چون جبین
یاریب آن روز بگردان که شود در قتل
آتش اندخت بجای غم و فتنه جان
کاش آن روز که سوت می از آواز گشت
این سستی که همان است پیمان گشت
بان مکش کسیر و منت احسان گشت
ای خوش آنوقت که زخم دل و پیکان گشت
گوش کی میکند آن شوخ با فغان گشت
یاد آید بدلم آن لب خندان گشت
اگر دن مابه تہ خنجر بران گشت

خادم امروز جمعیت دل می آید
در کف آورد دگر زلف پریشان کسی

ای خوش آن دم که زخم دست بمان
کافر چشم تو امروز چه غارتگر شد
هم سستی بکشم چال گریبان کسی
که از وین نه بجا ماند و نه ایمان کسی

بعل و گوهر سبزه خاک گرفتد چرخم است
چون نه سرگشته بمیدان محبت بستم
بهم از عاشق و معشوق تماشا داد
زاهد افسوه فردوس بتوازان است

تنظری بهست مرا بر لب دندان کسی
گوی سر باخته ام در خم چوگان کسی
لبخند آن کسی دیده گریان کسی
من مذاقی برم از سبب نخدان کسی

آفرین بود ز خاوم چه بجائی آبی
بر دل خسته خود خور و چو پیکان کسی

تابکی ز نسیان جفا کاینجا بکشم می کنی
شعله بریز است استخوانم مرغ آتش تو
رحم کن بجان من ای لبر و دلمان
رو برویم بارتقیان گرم چو سیاه تو
دوستی را بر طرف انصاف را از گفت

فرص کردم گر برای استخام می کنی
ای بهاگر خود دیوای استخوانم می کنی
تابکی تیر جفا را بس نشانم می کنی
دارد این معنی که بس افسره جانم می کنی
گر تو گوش ای جان بقول شناسم می کنی

بر حیات مستعار این تهمت هستی منه
گر عشق خویش بی نام و نشانم می کنی

چرا آن عید و پیمان با من بسنی و تنی
مگر ای راحت جانم در آزارم نظر کنی

چه بدیدی که از من فتنی و باغیر می کنی
که چون چشمم خود جبار دست تو می کنی

تو در آئینه دل عکس و عی یا خود بینی
و فایم روز افزون گشت ز کم مهرت آری
باوج آشیان معرفت مبنی بقا خویش
گشت گاهی و گاهی میکند بهوش آری

ز خود بینی خود ای طالب دیدار گریستی
من از یاد تو نفتم تو بیاوم هر زمان هستی
ز دامن نفس با هست گراشی به از دل هستی
منید اتم بچشم بود که داد این غمزه هستی

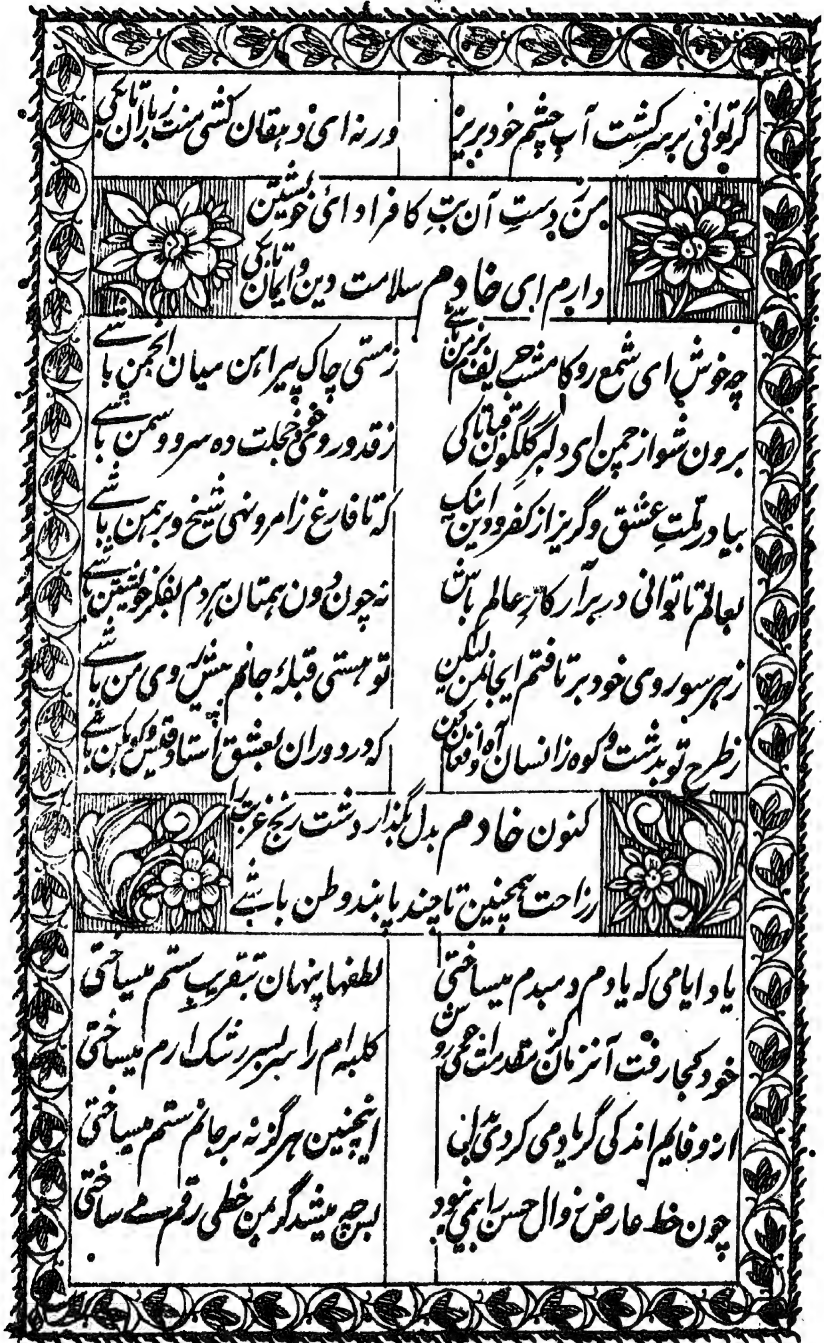


برو خا و هم تو بمانا تو سرور ویر مغال
بشوق آن بیت ترسا اگر ز نار برستی



باشی از چشم نهان ای ماه تابان
می شوی بدنام بر خیز اطمینان
ز ابرایم بهار برم خوبان را به بین
ای بتان اینک آباد و لم روا و بین
دل من به رستم دنیا که بر روی هست
کی رسد معشوق بر فریاد عاشق بچکان
گویمت ای دل کنون هم باز آتش عشق
راز عشقم آشکارا گویر و جوان
یک زمان م می برم دست از من ای دوست

تیره تر باشد من شهای چرخان
به خواهر گشت موم آه دیوانگی
این حکایت های جور و مانع ضوالتی
باشد از دست شای این شهر پراتی
فرض کردم که بود ملک سلیمان تا کی
این قدر ای غنای لبان و افغان کی
در کشی بر جان خود این ظلم خوبان تا کی
باشد از طفل شکم راز نهان تا کی
پای برد آمد و گر قطع سیاهان تا کی



گر نمی گشتی دلایا بند عشق و لبران
من نمی گویم که شکنجی لی داورش

در جهانجی درار ما از بند غم میساختی
عهد و پیمان با کد من بهم میساختی



سرد می شد آتش سوز دل خادمی
گر زمرگش چشم بر آبای صنم میساختی



دل خود را کنم باز گرفتار کس
همه شب بود سرم بر سر دیوار کس
گر بگذر از قد پرده ز رخسار کس
کجا که راه کوه است ز رخسار کس
گر بگویند مرا عاشق بیام کس
می کنم یاد چو شیرینی گفتار کس

عهد کردم که نه بنیم قد و رخسار کس
من بد روز چکوم بهو محرمی خویش
باز گل غنچه صفت سر بگریبان آرد
سرو پا بند خجل ماند ز آزادی من
از پی صحبت من خودم عیسی باشد
می رود تلخی غم از دل غمخیز من



خادم امروز ز محرمی من آه پیر
ماند تا حشر بدل حسرت دیدار کس



بید بهر خونم آن بر رخسار بایستی
هم از بهر سگان کوی آن دلدار بایستی
پی دفع توازن آه تشنیه بایستی

من دیوانه را زنجیر زلف یار بایستی
بچه گال بها قصابیما استخوان بایستی
دم سرو تو ای ناصح مرا از سر کلاه بایستی

<p>بسجده ام اماند کز تانم طیبیان من ز چشم ناتوان بیام جفا کردی بحان من که خنجر بر نشسته</p>	<p>بجای نبی ز دستم مگر ز نار بایسته علاج من از ان لبهای شکر بار بایسته مرگشتن به تیغ ابروی خدای بایسته</p>
<p>بهار و بهم شباه است از چنانچه ایام بهم دور شراب امروز در گلزار بایسته</p>	<p>بهار و بهم شباه است از چنانچه ایام بهم دور شراب امروز در گلزار بایسته</p>
<p>مردم ز درد و هجر بر مان نیرسی ما را بخویش قبله پرستان همی بند لطفی بجای سیلیت استادمی کند چشم ز گریه باز نماید بحسب رو رو تیویا و جلوه صبح وطن دهد شد خواب گم ز چشم عزیزان متطا</p>	<p>حالم بلب رسید تو ایجان نیرسی ای بت چرا بغارت ایمان نیرسی ای طفل تو چرا بدستان نیرسی تا پیش من بآن لب خندان نیرسی ایجان چرا بشام غریبان نیرسی در صحرای چه ای که کنان نیرسی</p>
<p>خادم چه اعتبار رسو کند تو کن خود کو چو در وفای پیمان نمی رسی چرخ تلافی است این ایچای جان کن دی نه گل فریاد بر آه صیبا و از جفا بگذشت</p>	<p>خادم چه اعتبار رسو کند تو کن خود کو چو در وفای پیمان نمی رسی نمونی عده از ناو وفا با دیگران می چه ابلهان در گنار ناعق آشیان کنوی</p>

کجا مرغ دل از دست تو دگر جان نبرد
ز قد و زلف و رخسار تو سر و نبیل لاله است
نمیدانم بغفلت تا چه جنگ ای بن بپس
ولا اینچنین حیرت که رفتی بهر دیرش

بصید شمع ز تن گمان و از ابرو گمانی
به رخ جابلو که بود بهار بوستان کوی
پیام صلح بپیو کجا اینک میان کوی
بسیاره گویا جاده خود از گمان کردی

نمی گفتم ترا خادم که از عشق تان بگریز
تو نشنیدی ز من آخر چه آفتاب جان کردی

چیت ازین که بمن بوفش بهم هستی
شادی عیش ندانم که کجای باشد
گرچه از دست تو بی عزت و رسوا شدم
ز خنما گیر دل افتاد نکدان به طلب
جام گردست به پیش جهان بود است
زلف او حال دل چمن بگوش بگفتی

تو که مقصود دل من بود عالم هستی
ای غم سحر تو خوش باش که هر دم هستی
لیک پیش من ای عشق معظم هستی
شرم ناید که دگر طالب بهم هستی
غم چه باشد دگر امروز که خودم هستی
که از آن بر من آشفته تو بر هم هستی

گر نداری غم عشقش ببل خود خادم
پس شب روز چه او دیده پذیرم هستی

دل چرا باند عشق سادو یان میجو
سور و صد حسرت و غمها الوان میجو

<p>فکنه را بیدار سازی به خوابم فقر می دارد و راحت اندر منجست بشمع و آتش فتد می شمع و بر جان تیغ ابرو تو می سازد خیر از پیشتر من مرخص عشق هستم از تو کی با شفا</p>	<p>بر مر از کشکان هر که خرامان شو رنج بر زاری اگر در قید سامان شو شب بی نوبی چو هم بزم رقیبان شو بر سر قلم تو چون آموده ای جان شو نایق ای عیسی چرا در سفر دمان شو</p>
<p>دل بامید وفا کانیک ببتش میدک دیده و دانسته ای خادم چندان شو</p>	
<p>بیار عشق را بجدی شفا کنه ای بادشاه کشور خوبی چه خوش بود گرد و عیان بخشیم تو یک طر عجب خود از فرط عیش فراوش سیکم در کوئیه زبوا الوسان جاننده است از عیش روزگار که بیکانه گشته ام</p>	<p>به رعیا دتش چو لبش واکنی گر یک نظر لطف بسو گد اکنی از خاکبائی یار اگر تو تیا کنی هر گاه بشنویم که تو یاد ما کنی خواهیم کنون که عادت خود بر جان کنی زان و که تو مرا بمنت آشنا کنی</p>
<p>از یاد روی یار چو از خویش میرو خادم دم نظاره مذاخم چاک کنی</p>	

ایک در طول مل در حیات زندگی
 مزه عمر ندیده روی پیدایش ط
 چار دیوار عنا صرتا که با هم حکم اند
 از کج اندیشان نیایی رستی هرگز نباشد
 روز کی چند هست دنیا که بگذرد
 این قهر بر دولت دنیا چه می نازد

تایی در محروم دنیا این جانب زندگی
 هم نگر که غم ببارید از سبب زندگی
 خیمه جسم است بر پا از طاعت زندگی
 سرو کی بر می دهد گر بار د آب زندگی
 درج کن این مصرعه اور کتا زندگی
 در حقیقت یخیا است این جان زندگی

تو سن عمر تو در سرعت وان است همچو باد
 پاکشی یکر و خادم از رکاب زندگی

ای جان مرا از لطف تو کم یادمی کنی
 کو شمش ز گردش گردون می توانی
 ناید کسی بد پیش تو نه انجا در کعبه
 توفیق خیر باد که از بھر فاتحه
 صد شکر من به حسن نسیان تویم
 کی اعتبار ای بت بیان شکر من
 خادم زبان به بند که شمر نمی پیت

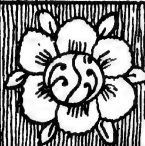
گر یادمی کنی بستم یادمی کنی
 چای که مانده است ز حمیر یادمی کنی
 از رفگان ملک عدم یادمی کنی
 بر تر تهم ز چند قدم یادمی کنی
 اکثر مر از روی ستم یادمی کنی
 این عهد با که هم تقسیم یادمی کنی
 از نسیان که دیر را بجرم یادمی کنی

شنب بستی چون بروی و قلب
 نی بروی خویش زلف شکند
 بنگرای خود برین عکس روی و کاین
 در خیال ویتواز دیده من افت
 کار من از می گری ساقی گلرنگ
 شش بشنید دلا فریاد از جویان
 خاک خجالت ز زبان مایه تابنده
 سایه ابری است کاین آفتابنده
 خوش تماشای است کائنات را بر آینه
 زان شبی کای منظر زنجیر آینه
 از نگاه خود مرا مست و خرابنده
 به که دوا خویش در دوزخ حسابنده

من نمی گفتم ترا خادم که در دوزخ
 خویش را ناحق چرا در پیر حیات انداخته

ای یار خوش آن که چو به جلوه گر
 ستاره صفت خلق بریت نگردد
 مردم لغبت کاش که تو بهره تابوت
 خالی است دل دیده من بهر دست
 جاروب ترکان کشم از دیده
 زنیسان که کند چو تو غلط و عده
 خادم بگلستان سخن بلبل طلعت
 غافل ز تو من بایم و تو بخبرائی
 وقت است که همچون تما بان آئی
 با اهل عزایکد و قدم نوحه گر آئی
 هر جا که سپند او فتد تیغ آئی
 زان ره که تو ای دلبر گل چو در آئی
 اگر شام بگوئی تو بهمانا سحر آئی
 انداخته خوش غلغلده لغمه سر آئی

گمان نبود که یار بقدر شتاب آئی خوش آن شبی که بیا شدم در انتظار فروغ رویتو تا آلتی ز نذر بر گل و قای من بجای تو ای ستم ای عباد چو شنبه د تو ریزم ستاره های شکر بجوم خلق مقبل ز ره دهر زین پس همین که گر چه در آئی گوی بخواب آئی تو ناگهان بسرم از ره عتاب آئی مگر تو در چنین امروزی نقاب آئی فزون تر است اگر بر سر حساب آئی چه خوش که از درم ای شکر شتاب آئی منزله بهر تماشای من شتاب آئی	
---	--



بخانه آه تراره دهند کی خادم
ز سیکده که تو باشی شیشه و شراب آئی



صبا بسیار از آن گلزار پیغمی بگو برو ز فراق تو من چه چاره کنم و گر حکایت جمشید تا بجای گوئی بلال را بحدک سرنگون کن از جلالت ز روی و زلف خود آن یار پیچم شراب ساقی و شاه بدی دهر دهم کنون بمرید عشق آمد و گر خام که تا رسد بدل بقرار آرامی نه قاصد نه سلامی خط و پیغامی تو خود جوی چو بگیر ی بدست و جام بیا بان خم ابرو تو بر سر بانه گهی سخن بجان می کند گهی شای که پنجه وز گدازم بعیش ایام ز من بهر طریقی زلف و اسلام	
--	--

رباعیات

مرد دهر نه از پی حواسب آید ایم	از بهر خطا و خور و خواب آمده ایم
در صغیر کائنات بیجا و فضول	مانند خرافه کتاب آمده ایم

رباعی

نرسن چشم دوست مخمور است	و دیده دشمن از حسد کور است
این سخن شد بر زندگی معلوم	خانه بے روی یار چون کور است

رباعی

بر من آیام شبی است که ضلوع شود	آدم مود صفت زانکه سلیمان چو شود
مستقل بر در تو چون نگدا یان شد	ایکه سلطان چو توئی سائیه جان چو شود

رباعی

شهاب است سپاه سپهر در گابا	فشرده است کف شش تر در یارا
در سرد مهری دوران تنم بر غشه گرفت	ز انکفات تو خواهم لباس سرد را

رباعی

تو دوز و دما که با تو کاری دارم	در راه تو چشم انتظاری دارم
این گوهر جان خود بدان نیاز	عمریست که از پئے نثار می دارم

رباعی

زندگی بے عشق خوابان خوب نیست	حاصل از عمر جسبہ محبوب نیست
زیست بے عشق بتان در شرم	خا و ما از زبند کے محسوب نیست

رباعی

در بزم جهان طرب بدست بادا	ایام بکام و می بجاست بادا
محمود و چو محبت تو چنین آمده است	دولت چو ایاز بس غلامت بادا

رباعی

در حجر تو امر و در بجان آمده ام	بیار و ضعیف و ناتوان آمده ام
غافل غم از تو من بیداری خواب	در یاد تو طاهر و نسیان آمده ام

رباعی

ای جان نگی ز چشم غم و غمیز کن	و ز ناز خرام مست نہ انجیز کن
آن تیغ نگاه از فسان غمزه	دیگر ز بارے گفتنم تیر کن

رباعی

دل از رخ یار شاومانی دارد	ہر لحظہ بخویش کامرانی دارد
تو جان منی مرد و پیشم گنیز	بے جان کسے نہ زندگانی دارد

رباعی

مفتون بجمال چو سن بنار شو
تا چند غم و الم بدل برداری
از چشم سیاه یار بیا ر مشو
در الفت دلبران گرفتار مشو

رباعی

هر کس که ز صلح سینه صاف آید است
گردید چو دوست و شمنت حرف مر
کی بر سر کینه و مصاف آمده است
تا شیر زمانه اختلاف آمده است

رباعی

یک وحشت ما و شد بیا بانه چند
گنجائش درد و غم دیگر در دل نیست
یک دست جنون و هم گریانی چند
یک خانه تنگ گشت مهمانی چند

رباعی

نی شاهی و نی ظل بهامی خواهم
در ذات وجودی دهم جایی عدم
نی ملک ختن و نی خطامی خواهم
ای دولت فقر من ترا می خواهم

رباعی

گویند که انسان است ز حیوان بهتر
اگر علم و هنر نیست با انسان خادم
گویم بتو این است و یا آن بهتر
در مذہب ما از دست حیوان بهتر

قطعات

شکسته باد پاهای چرخ کج و	چرا دست مرا بے وجه شکست
کسی نه ناله از دست غم آتا	من اینک ناله دارم از غم دست

قطعه

هر نسخه که در دے نبود حکمت و پند	خادم سنگر دلاش آن سوخت
جز علم بجای که ذکر دیگر است	آن باز کلام لب بهم دوخت

قطعه

نمی دانم فلک را چیست باهن	که پیوسته ز من با کین و جنگ است
اگر زنیسان سلوک دست باهن	بدان زین بس سمر هست و سنگ است

قطعه

بروز قسمت هر چیز قاسمان ازل	بهر کی ز کی بهره جدا کردند
نصیبم دیگران ساختند دولت و پیش	غمی که ماند بجا هم با عطا کردند

قطعه

چه نفرست این چه خوش آید جانش	که دارد دست که سبز و عصا
کنند هر شنه را سیراب از آب	و لے حرکت نمی سازد ز جاس

قطعه

من ز قصه و نه کاخ می خواهم
اگر را هم فدا رخ می خواهم

خواهم اندر جهان مکان سبغ
خانه تنگ بدتر از گور است

قطعه

بر من خسته تلخ ایام است
شام من صبح و صبح من شام است

و مضامین تار سیدای خادم
منقلب ساخت روز و اوقاتم

قطعه

ای اهل فرد ترا چو چشم و گوشت است
کارے که بکار تو نیاید خشم است

جز محنت مشغول و هم مبین غیر از حق
با حلم چو خو کن بر آید کارت

مربعیات

مشهور شد منم بر ندی و شیدائی
من بعد منم و گوشت تنهائی

در عشق تبان که نیست جز سوائی
که نیست وصال آن بت هر جائی

مربع

از آمد و رفت مردمان نیست حسا
من بعد منم و گوشت تنهائی

در دهر مبین که هست نقشی بر آب
رفتند چو دوستان یکایک بشتاب

مربع

از عیشِ جہانِ دگر ندارم سروکار
من بعدِ منم و گوشتِ تنہائی

اینک بدلِ حزنین در آمد غم یار
کی باز رومِ براسے سیر کلزار

مربع

از دستِ زمانہ سر بسنگِ آدم
من بعدِ منم و گوشتِ تنہائی

امروز زنجت خود بسنگِ آدم
و صحبتِ دوستان بہ تنگِ آدم

مربع

کاینک شدہ از ان چنین روگردا
من بعدِ منم و گوشتِ تنہائی

تقصیرِ زمن چہ شد بگو ایجانان
آزردہ اگر روی ز پیشم ای جان

مربع

ناحق نہ کشم ز دل فغان و آبے
من بعدِ منم و گوشتِ تنہائی

از بیج کسے نسازم الفت گلے
در بزمِ کسان دگر ندارم راہے

مربع

از وصلِ تو کیزمان نہ کشتم دلشاد
من بعدِ منم و گوشتِ تنہائی

فریادِ ز دستِ جہر اسے جان فریاد
وقتِ تو بصحبتِ رفیقِ جانِ شاد

مرغ

تنگ آمده از غم تو جانان دل من
دیگر نروم بسوی صبح او چمن
وقت ست که پای خود کشم در دامن
من بعد منم و گوشت تنهائی

مرغ

دارم ز رخسار چشم لعل خطه خیال
زان دلبر بی وفا محال ست خیال
لیک و نکند گذر کسی در مه سال
من بعد منم و گوشت تنهائی

مرغ

آمد ز عتاب شب به پیشم و لدار
بگرفت کنار از کنارم یک بار
یک حرف نگوش کرد حال دل زار
من بعد منم و گوشت تنهائی

مرغ

بعد و م شد از زمانه گر رسم وفا
خاکم بس و محبت من با دا
در دست کس دهم نه دیگر دل را
من بعد منم و گوشت تنهائی

مرغ

آن یار بگشت یکنواختان به زدم
امروز تنی دل از غم او کردم
عمری که بسینه در دا و پروردم
من بعد منم و گوشت تنهائی

مرتب

خادم شده اختلاف اوضاع جهان
هم سیر شدیم ز صحبت پیر و جوان

آن دوست که بود گشت بس دشمن جهان
من بعد بنیم و گوشت تنائی

محمسن

در بحر دسیدم غم جانان مرا خوش
و گیکه کجا بهار و گلستان مرا خوش

هر لحظه آه و ناله و افغان مرا خوش
اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش

دیوانه ام و چاک گریبان مرا خوش

هر لحظه آمدمت مرا جستجو سے او
نظاره دسیدم بنایم برو سے او

خوش آن زمان که در آیم بسوی او
دارم بس آرزو سے گدالی بسوی او

نی سخت جرم نه ملک سلیمان مرا خوش

افسوده است طبع ز سیر چین چه کار
در کنج غم نشسته ام از انجمن چه کار

از جلوهای سنبل سرو و سخن چکار
آواره ام بنشین ز صبح و ظن چکار

در شهر یا ریشام غریبان مرا خوش

صد آفت بلاست ز عشقش بجان خوش
بر بند ناصحان نصیحت نه بان خوش

باکش چکومیم آه ز درد دنبال خوش
اسکان من نماز بفضیله افغان خوش



بچود شدن بصحن گلستان مرا نهیست

محمس

غنهای تازه و مسبدم ارجا و میکنم
روی ترا به بینم و دل شاد میکنم

در روز جسم ناله و فریاد میکنم
کی مشکوه جفا سے ترا یاد دهنم کنم

جان راز قید در دو غم آزاد میکنم

از راه التفات بیاحال من بین
ای جان من دی بهو دارم نشین

بهر خدا مشو ز من ای یار صبرین چین
بے صحبت تو خوش نبذ این دل خیرین

دل راز بهر خدمت استاد میکنم

بر باد زلف بهند و تیودین نهی کند
در شادی وصال تو غمگین نهی کند

روی تو خاک بر سر سرسین نهی کند
خود را دم زیاد تو نسکین نهی کند

ای جان غم فراق تو چون باد می کنم

در دم قیامتی بسر سر آورد
از یک نگاه شوق دل ز دست می برد

قدت باین غرام گلشن چو بگذرد
همچشم تو که فتنه شب روز پرورد

از دست برد چشم تو فریاد دهنم کنم

چاغم بلب سید بهنو زت سر جفاست

زا غار عشق این دل رنجور در بلات

میرخی قویار ندانم که تا کجا هست | از تشنگی گریخی تو کان شکر است

آبی طلب ز خنجر حبلا دمیکنم

ایدر سبب فراق بیان بسکه شد دراز | تا صبح آتچنان بغم و درد خود بساز
کاینده خلق تنگ ازین آه جان گذار | عشق گشت قصه فرهاد و قیس باز

طرح در کز عشق خود ایجاد میکنم

از دل زلفت عشق تب ماه دلخوز | مرم نام شد بغم و درد و آه و سوز
شب تا که گرم دارم و آه و نغان بوز | حاد هر بلوح حسینه به پیرانه سمرقوز

عشق جنون ز طفل به پیر زاد میکنم



قطعات تاریخ

فرید حسین فاضل متبحر	شد قطع حیات او چو در پیل و پشت
با آه بخت خادم این تاریخش	علامه دمس بود از دهر برفت

قطعه تاریخ وفات ملا محمد یوسف ساکن چو کهریز

چون محمد یوسف از دنیا برنت	شد تاسف بمر آن نیکو سرشت
فکر میکردم ز سال رحلتش	شدند اینک برفت او در بهشت

قطعه تاریخ

بست فاضل رسول بخش الهی	رضت هستی خود بملک بقت
گفت تاریخ با حساب حسد	شن ما و اش جنة الما و س

قطعه تاریخ

بود زایل سخن غلام علی	که تخلص همی نمود آزا د
زین کهن خاکدان چو امی خادم	داس افشان گذشت به چون باد
سال تاریخش از سر ماتم	گفته شد در بهشت جایش باد

تاریخ وفات جناب مولانا نجیب الله شهبازی

زمرگ مرشد عالیجناب مولانا	دلم نگار و جگر ریش و سینه شد چنگ
---------------------------	----------------------------------

ز سال رحلت آن پاکدات جتیم	ماده که در آمد ثواب در ادراک
ز اتفاق بلفظ وعد و موافق گشت	هزار و صد و هشتاد و نه هجری پاک

قطعه تاریخ

داویمتسوم علی فضل حق	بهره ز فرزند مبارک بخدا
بخت ز خادوم که چه تاریخ است	گفت که این طفل جوان بخت باور

قطعه تاریخ

علیمت در دیندش الضحی	ز فرزند گردید چون کاسکار
بانی دهم که بگذاشتم که تاریخ گوی	هم از سال تولید آن بختیار
بفکرت فرو رفت و گفت	پیدار شد گوهر شاهوار

قطعه تاریخ

علیمت شزاده خورشید بخت	زاد چو یک خشت همایون نشان
خادوم از روی طرب گفت زو	این مه تابان بسحر شد عیان
بست درین قطعه مذرت طرا	هم ز سن هجری و بنگه نشان
گشت بس بنگه بلا تمیز	ورنه تو ما تمیز سی بخوان

قطعه تاریخ

علی احمد از دهر ناپندار
ز خادوم بچیتیم تاریخ او
برفت و تن خویش در خاک گشت
بگفت که بجایش بدان دوست

قطعه تاریخ

مولوی انعام حیدر صبا اقبال
شد چو از برج حل آن مهر پدید آید
گشت از تولید فرزند خویش کام
ز استهای استیلاش نیز اعظم بگفت

قطعه تاریخ مسجد

گشت این مسجد از بشیر الدین
سال تاریخ او من از خادوم
دهدا و را خدا ثواب عظیم
چون سپردم از پرتو تقصیر
باساب از سر بدیهه بگفت
ان هَذَا مَقَامُ ابْنِ

قطعه تاریخ تولد فرزند

روز پنجشنبه وقت صبح نخست
هم زمانه اساطیر و رسوم
ششم شهر اولین جاساد
اندرین کارخانه ایجاد
مژده از ولادت خود داد
گفت یارب سلامتش داراد
خادوم این یک بیک روی ما

تاریخ مسجد

بمسجد بذا بماند از چندان
جستم از خادم و تارخیش بمن

یادگارے اندرین میرانه دشت
گفت ای جامی صلوة آبا گشت

تاریخ وفات

عارف اهل دل رضا الله
گفت تاریخ او بمن خادم

رو چو بر تافت از جهان و راه
گشت دار السلام سکن او

تاریخ وفات مولو محی الدین موم

شب آدینه و امی شمس الدین
بدر شمع و فقیه و تقی
د از طفلی ام نیست و جلیس
است غائب و بله خیال او
خادم از مرگ او غم و دل
از سر فکر گشت بم این تاریخ

که در تحصیل از جهان یک بار
صادق القول و واثق الاقرار
بهم سال مونس و عتخوار
هست حاضر چشم لیل و نهار
نه چنان شد که من کنم اظهار
خلد کرد و بی جای آید وین راه

تاریخ وفات بنو اب اسد المدغان غالب

یکتا سحر غالب جاوید بیان
روز و شب و دم و لقمه از جهان

گو به سخن بکلی سخن بود بادشاه
در نایغ خلد رفت بر و رحمت اله

خادم ز سال رحلت و فکر چون
آمدند از غیب که غالب بمرد آید

تاریخ صحت کس

چو انعام و نعم و هم مادرش
تاریخ صحت همین گفت خام
ز تپ هر سه یک بار آرام یافت
که هر یک سه بیمار آرام یافت

تاریخ معاودت کردن راجه
مستاب چندر بهادر از شهر دلی

بند الحمد که امروز ز شهر و هسل
سال تاریخ چو بستیم ز طبع خادم
خوش بکاشانه مهاراج بهادر
گفت مارا که همین است بس از روی
عدو چار تو شمش مرتبه بولین و گیر
سه ازان در بایه و دو بعشر یک
همه را از رتبه و ترتیب در آور بشمار
صاف تاریخ ز بهر حسیت عیان

قطعه تاریخ وفات

ای چه تاریخ مرگ سهرودست
از سر عیش گفت بس رضوان
جان پاکش چو بر فلک بگذشت
مرحبان محراب بیا به بهشت

تاریخ وفات جناب الانامرت نامولوی بن العابدین موم حیدر

در جوار حسرت که امام جهان برفت
 مقبول بارگاه خدا زین العابدین
 صد در دوغم ز رحلت آن شویامی
 هیهات بیکه ماتم سخت بست در جهان
 زان سان بهر حلقه شیعون کشیده شد
 یکتا می و هر بود و علامه زان
 از بهر طوفان کعبه مین گشت کام سنج
 از لبست و پنج شهر ریح نخستان
 بهر بیستی ست مزار مقدسش
 پنج سال رحلت او گشت و دم

حامی دین و مهدی گم گشتگان برفت
 و احسرتا چو باوا زین خا که این برفت
 بر جان در و مند و دل ناتوان برفت
 زین مرگ هوش از سر پر جوان برفت
 کافکان و ناله تانمین آسمان برفت
 افزون از دست آنچه ز من بیان برفت
 کاد اجل بر ابراهیم آنجا ز جان برفت
 کان فخر روزگار و زان از جان برفت
 صد رحمت آله بران آستان برفت
 این مهدی ز من جهان بختان برفت

در احوال آن مولانا مرحوم

مولوی زین العابدین ز جهان
 جامی دین بود آن مرثاض
 ساعی و مجتهد بدین بے بود
 بسکه علم حدیث و قرآن داشت

رخت برست و رفت سو گجان
 ذات او بود در جهان فیاض
 روز و شب در روی یقین می بود
 پاس شمع رسول از جان داشت

راه توحید می نمود عیسان
 گریان را بر آه دین آورد
 صبر و تسلیم و هم تحمل داشت
 عارف و کامل و مدقق بود
 بر در اغنیای نه بگذشت
 سیم و زر خوار در نظرمی داشت
 آه می رفت به طوطی جسم
 بهمدان راه از ندای اجل
 از بر بیخ نخواست بستی و تیغ
 حیدر آباد سکنش می دان
 رحمت حق بر قبش بادا
 سال تحویل آن خدا آگاه
 از سر در و آشکارا نهفت
 از دل درد باز گفت ملک
 باز در فکر و گیر می بودم

و در می کرد شرک را ز میان
 بهم ز شکم در ده یقین آورد
 خویش را برادر توکل داشت
 عالم و فاضل و محقق بود
 گاه از انسانی نه ملقت گشته
 فقر را بس عزیز تر می داشت
 آن سوحدی گانه عالم
 گفت لبیک شد بحق و اصل
 بود کاندن زمین نهفت آن
 بمیمی را ز مدفنش می خواست
 و خدا نیز ترشش بادا
 فکر می ساختم که سنا گاه
 بشده هایش بخدا تعلق گفت
 رفت آن عیسی دوم لبیک
 که یکایک بگوشتش نمودم

از سیر آه حاد و مغمکین گفت رفت اندر زمانه پیر دین

مرثیه بذا و وفات سید محمود علی مرحوم

و اے محمود از جهان رفتی
 مسرتا و اصبیت با در دا
 یک بیک من ز خوشی تن رفتی
 خاک بر سر ز نیم سو بکنیم
 دوش بزد هوش مالان قصا
 و نصیب با مت بے گفتند
 چه دیدی خلاف از یاران
 یا و اهر دم است در دل تو
 اے ز جسم جهان بے بنیا
 صورت جلوه گر باطن است
 ابروی در جهان و لیک شتاب
 کنش هم نوحه از غمت بر دم
 و آس انشا نه همچو باد سبک
 از دیر غمناکسان رفتی
 کن جهان های نوجوان رفتی
 چون شنیدم تو از جهان رفتی
 و اے اے فخر ماندان رفتی
 تا در روضه خجانه رفتی
 ای جوان های ایچان رفتی
 که بیک بار از میان رفتی
 فارغ از یاد دوستان رفتی
 یک بیک گویا تو جان رفتی
 گر چه تو طاهر از میان رفتی
 فارغ از فکر این و آن رفتی
 تو چرا آه از میان رفتی
 آه زین تیره خاکدان رفتی

نه تو همراه کاروان رفته	نه سماع تو بر صدای جرس
آه در راه بے نشان رفته	از که پرسم مقام و منزل تو
تو نیایی و گر چنان رفته	بچه تسکین و هم دل خود را
چون تو دور و ضعیف جان رفته	سر حجاب گفت بر تو جور و ملک
از جهان چون تو میمان رفته	حسنت آراست بهر تو روضه ان

گفت با آه خادم این تاریخ	که بخت ازین جهان رفته
سنة هجری	



بسم الله الرحمن الرحيم

نشنوی سوز و تن

غافل ز من این قدر چرانی	اے ساقی خضر بی کجائی
بر جان فسوده ام بزن آب	از تشنگی ام فتاده در تاب
شریان چون رشته مرده گردید	خون در رگ من فسوده گردید
ساغر چه دمی بلب سبور ریز	موسوی تن است شعله آید
یا غوطه بده بلسبیلیم	و چشمه خضر شود لیسلم
آتش بدرون استخوان است	هر دم نفسم شرفشان است
افتاده شرر به پینه زارم	از سوز تن و دل فگارم
این زندگیم و بال جان است	هر لحظه زمرگ خود نشان است
تمیزم از پا و سن نیست	از حالت خودم را خبر نیست
هم تن کجا کجاست بستر	بالین کجا و هم کجا سر

این مدت و سوختن و پختن تاب
 شد برق زده تن حذر نیم
 باشد که ز روی جسم یاری
 غلطان بستیم از پ و تاپ
 باران و تگرگ هم یارید
 شمس آمد صبح بر سر من
 گفتیم که سنم و بهجت اری
 راه نفسم بینه شد تنگ
 لب خشم و ساغر من تی ز آب
 چون خور فلک بلند گردد
 در روز شعاع محسوس تابان
 خب نیز ز پر تو سپیدی
 ز روز قرار و نی لب خراب
 بی هوش نجاست و نی حوام
 جان در تن من بخت کش است

انداخت مرا یونج سیماب
 یا غرق به بحر آتشینم
 مارا ببعد و بختیمه زار
 چون ماهی دور مانده از آب
 در تن خنکی مگر نه ره دید
 پرسید ز حال ابر من
 به آنکه مرا بخت سپا رنی
 در شبیه عمر و هر زدنک
 صفر اید اترنج نایاب
 سوزش به تنم دو چند گردد
 چون برق بچشم ماست رخسار
 صد مقرر است درد ماعنی
 جانم بلب است زین تپ و تاب
 در زفت امید و ماند میاسم
 نهر لحظه صدای العطش هست

گشت به حرارت غریزی
 این سپریخ بفاشستند
 چون تشنه شوی بجایمیت
 زین بهفت قرابه مدور
 بهیوه طلب مکن گلابی
 بگریز ازین طلسم خانه
 تو خانه خویش واری زب
 پوشیده لباس از کتانی
 نیز ازین خرابه برخیز
 شش آنکه شتابین چنین شد
 ابراین چمن اربهار خیز است
 ویم نه کلی شبا خارے
 اسی دای کنم چه چاره کار
 نسیم جو محسوس لب بام
 اسید ز زلیت ما کجا آه

از نبض فشرده رقت تیزی
 گردید نه با کسی و نه اوار
 راهی بنماید از ساریت
 کین سر سبز اندر پر از احگر
 یابی نه در و نشان آبے
 کاینجاست خیال جادوانه
 از مقدم خور چه میزنی حرف
 هم در شب سه چهره روانی
 پاست اگر است زود بگریز
 مایل نه بلاله و سمن شد
 اما آخر تگرگ ریز است
 کان را بنود گزند خارے
 پا آبله دار و دشت و پر خار
 یا آنکه چراغ صبح ناکام
 نسیم بشام یا حسره گاه

هیات حیات زخمت بسته
در عمر ندیده ام چنین تب
یار ببعطای خود که دانی

مرگ آمده و در نوشته
بس روز قیامت است هر شب
بخش از صر نو تو زندگانی

در بیان صحت

چون صبح فروغ بخت جان شد
باد خنک شمال بر خاست
گلزار زار برگشت سیراب
از آب سمن بشت وئی
هم لاله ز خاک سر برون زد
از باد نسیم غالی سپید
از نو بچمن بجز از زو جوش
بنیل بنوا کشید منت ر
و صحن چمن ز جلوه و نماز
سبحان الله هو ای گلزار
خشم از در من رسید ناگاه

روشن ز فروغ او جهان شد
با جلوه قد نهال بر خاست
نگس بختا و چشم از خواب
مر بر زده سر و زانجو بستی
اطراف چمن بموج خون زد
گردید زمانه عنبر آمیز
شاخ گل و سر و شد قصب پیش
شد فاخته مهر و را بخیریدار
طاوس شده بر قص و مساز
گردید مسیح بجز بر بیمار
تا چشمه نوش برد هم راه

مجان از سر نوبه تن درآمد
آمد جدا اعتدال و طبع
آن سوز و گداز من لب شد
صخره اوج گشت کا فور
زان سوزش و تلخیم جگر است
شد طبع فسرده ام طرب جوی
ای با خدا می عالم آرا
شکرت ز زبان من کی آید
هر یار توان بکوزه بر دهن
ای حمد تو طاقت لب نیست
یار لب بشفاعت پیمبر

ابری لبوی چمن در آمد
هم فخرت لایزال در طبع
وان شام مصیبتم سحر شد
از فلفل شب چوروشنی دو
خورشید آمد ترنج در دست
باز آمده آب رفت در جوی
داد می تو حیات من دوبارا
وصفت به بیان من کی آید
هم سوج نمی توان ستمون
جز عجز مجال من در گشت
بخشی تو مرا بر دوش مشید

در نصیحت فرزند ارجمند مستحسن مصطر

ای نور لطف لب با کفا
کای جان پیر مهر بیا موز
ز نهار ده درین گذرگاه

گویم دو سه حرف یاد در دار
کاید هنر بکار یک روز
هم شهوت و حرص را بخور دار

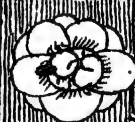
هم صدق و وفا شعار خود
 بان تا بخوردی فریب دیوی
 بجز علم و ادب بخورده راه
 کم کم بخیال شهر پرداز
 بان غره تباش بر زروال
 کو فرخ کنی بسلام شاید
 کان دولت است لازولی
 فی حصه از ویرادرے را
 آگاه شوی ز مغر و از پوست
 غافل منشین درین کشمین
 از غفلت خویش باز منشین
 و لاجریان نمی توان بست
 عمرم افزود بر چهل هفت
 تو دیر بمان که من بزودم
 بهر چیز می مراد و داد

دین را در یاب و کار خود کن
 راهت نرند ز فرستنه دیوی
 تا خود نه کنی بد هر گم راه
 کز کار دیگر نداشت باز
 کانه شدنی است و دو پامال
 کان تا تو بباشی او پاید
 نقصه نه در و جبر کمالی
 فی قسمت از و بدیگر را
 تمیز کنی ز و تمیز
 همیان ندی بدست رهن
 راهت بشمار و پای چوبین
 هر کس که برفت زین جهان ست
 اوقات عزیز را یگان رفت
 بان غم نخوری تو از نبودم
 نقشه بکنم ز نومن ای باد

<p> مانی بلجرت شد حیات آن نامه ز من نشان باشد رفتند همه تیز گام بردست زمانه داستانها رفتند همه زوهر نو میسر روزی بعدم کنیم آهنگ تو منت خود بغیر بگذار کان بابر عظیم هست بر دوش ز نهار من لجاجت از کس بر شید زبان خویش بر بند کی طول کلام زین دگر به </p>	<p> کلمه رنگ از ورود بفرات تا آنجن جهان بپاشد زین مرعه سعدی و نظامی ماند است زیاد کار آنها و اخی تو کجا کی است و جیشد مانیز ازین گذر که تنگ منت کشت کس نباش زنها احسان کسی مکن فراموش رسته مزاج باشی پس بخادم تا چند پیش ازین پس ختم سخن به مختصر به </p>
--	---



تاریخ صحت



<p> تاریخ زطرز نو تو بشنو کردید حیاتش از سر نو </p>	<p> خادوم نبود غسل صحت بایم بشکسته پای تو گفت </p>
--	---

سینه‌ی مبارک حسن

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>کلمه چو طبر از داستان کرد زین گونہ حکایتی بیان کرد یزدان و مرد سخن در راه یکردن هجوم گشت ناگاه طبر فز خلق بود غوغا مردم بودند در متاشا هر مرد و زنی از خاص و از عام سبزدن نظر ز کوچ و بام القصه در آن میانہ ناگاه دیدیم بختی بحسن چون ماه فی ماه که بود آفت اسب بدخوز ز رخس قبادہ سب شمشاد قدی و لاله رخسار عازت گرد صد بهار و گلزار</p>	<p>کلمه چو طبر از داستان کرد زین گونہ حکایتی بیان کرد یزدان و مرد سخن در راه یکردن هجوم گشت ناگاه طبر فز خلق بود غوغا مردم بودند در متاشا هر مرد و زنی از خاص و از عام سبزدن نظر ز کوچ و بام القصه در آن میانہ ناگاه دیدیم بختی بحسن چون ماه فی ماه که بود آفت اسب بدخوز ز رخس قبادہ سب شمشاد قدی و لاله رخسار عازت گرد صد بهار و گلزار</p>
--	--

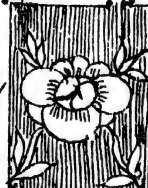
معجز ز چاه بخت بشپده
 ستاده بیا م از سوزنا
 چشمت از فتنه بود خون ریز
 جادو گشت بر لبای
 زلف سبیش بگرد رخسار
 از روش چو تیغ بدجگر تاب
 شوروی که لبش ز بسته ایست
 صد تعبده بهر نگار
 از خنده آن پری شام
 از سستی چشم آن پریزاد
 سیمین چمنی نگار طراز
 بر هم زن عقل و هوش آفاق
 خوابان جهان بار زویش
 دلپای بجان سناک راهش
 آن عشوه و نماز او هر آفت

از شرم بکس خود ندیده
 چون سرو که در چمن سرافرا
 وان غمزه بران چون شیر
 هم ابروی او بکج اداس
 بچین بزم گنج چون مار
 هم داده ز خون دل در آب
 هر خطه شکر ز خنده میخند
 صد فتنه با جلوه گاهش
 بر فی پیدای خنده من دل
 صد میکده شد خواب و برباد
 سر تا قدش سر رشته از زمانه
 غارت گر خاتمان عشاق
 دیوانه پرسه ز شوق رویا
 بتخانه خواب از نگار بشش
 وان فاست و آن قدش قیامت

و ان حسن و بهار دل فروزان
 آن حسن که عشق از دست پیدا
 هر کس که بر و نظاره می کرد
 از دل زنگاه آن گل اندام
 نگمش بدم کشا کش انداخت
 خادم من زن ازین خانه
 تا چند صیقل عشق خوانی
 بر حسن بتان ماه رخسار
 تا چند کنی نظاره بر رو
 این حسن بتان که چون بهار
 بر حسن مجاز بان نه دل بند
 صد مشت نه بد بهرین که پیدا
 زینجا که مقیم جان نه جسم است

تسکین ده سینه های
 آتش زده بر دل
 خود را ز خرد کناره
 می برد قرار و صبا
 فی فی غلظت که آتش است
 زین بحر در آله زور کرانه
 تا چند ز عشق نکتہ را
 ز نهار مخور فریب ز رخسار
 هم بر خط وصال و شیم و ابرو
 اما بنگر که ستار است
 بهشدار بد بهر دل پیوند
 صد آفت و صد بلا هوید است
 اگر نیز که حایه طلسم است

این متنوئے بهار حسن است
 یک سر و بجویب با حسن است



مثنوی در صفت چای

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>که هوش ز قهقهه را بینیم بر جا بیا خورشید را در ساغر افکن که آبی در زند بر آتش غم ز بامم از نداشت بر شکر کن بجام چای نوشان دو بهیا بر آراز چایدا من آواز قلقل می گلزارت شش فال بوسی است زنده موجی همی دریای آتش به تسکین عطش گویا زلالی است گناهی نیست ازین آتش پستی بروی آفتاب ابری ست پند</p>	<p>بره ساقی و دام ساغری چای بجام آن آب آتش گون افکن بره آن آب را در ساغر جم آتش ساغرم راز و ترک ز جلی در ساغر شش آرز ز جبر خدا دیگر تغسل بهد بجام خوش گلگون بستی است و شاد و جام زنگین و نقشش نرم آبش لم را کی ملالی است ز آب است مازاد و قستی آن دودی است بر ساغر پند</p>
---	--

دل تفریح از وی بشمار است
 نشاط از زندگانی هست از وی
 براه فکر دارد نسیز گامم
 خوش از وی دهان فلیان مذا
 که بی این هر دو کی باشد قرارم
 چه مطلوب است حسن بیزنگش
 چه بوی او که تفریح و مانع است
 بهمان سرخ است و سبزش اشکارا
 چو گردد سرخ نگش از پیش چشمش
 بحسن خویش لیلی زبان است
 چه آتش صاف و هم خوشترنگ و طیب
 از اعضا خون فاسد را کند دور
 کند دفع تعالت را به تعبیل
 بد آتش گرچه آتش امیراج است
 سحر در موسم سرما بود خوش

بشام و صبح مارا عکسار است
 به پیری صد جوانی هست از وی
 در آرد مرغ معنی را بدامم
 که با هم هر دو را خوش اتفاق است
 بسر گردد بستلخی روزگارم
 که مفقون است بهر اهل فرنگش
 چه رنگ او که جانی در ابع است
 بغارت بهر در برگ حسا را
 شود از شرم می در شیشه رویش
 برو مجنون و داله کچیان است
 خورد آن کس که از اهل نصیب است
 بجشد فرستی در قلب رنجور
 قنارامی نماید بضم و تحلیل
 ولی داردی هر آتش مزاج است
 بروز ابر همچون می به می کش

عرق ریز است و هم تفرج خیر است	بکر ناشام در دلبسا غز است
ولی مقبول بر ایل و ترک است	بصورت اگر عروس ملک نمک است
پی جذب رطوبت آتش تیز	بطبع سرو طبعان گرمی انگیز
بخوانم قهوه راز نگلی غلامش	چه برک خوش که آمد چای نامش
مشاش نی که گویم دیگر است این	نه الی الله چه چیز بهتر است این
مردم خاد و آب زندگانی است	ز شر و بات بن بمثل و نانی است
ارمین سوری خود سوی دیگر کن	موتش این قصد را بس غمگین

ساقی نام

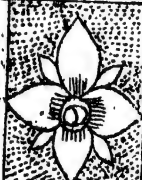
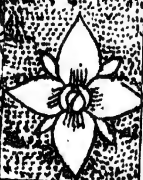
گر نباشد تو گرم آب بده	ساقیا چای را شتاب بده
بهر تسکین زخم بر آتش آب	تا با بهام اورنم زین تاب
سافر چای هم کجاست کجاست	العطش العطش کدای زماست
سافر و جام را ضرورت نیست	صبر و تسکین بهیچ صنوف نیست
کینلی را انجام من بسیار	تا یکی ساعد و سه هزار
خوشتراید ز غم و رملین	از بنه چای نعره فلقل

نیز آتش شمس و را
 من از آن آب مستی بکنم
 ساغر چند بده بوقت صبح
 ساقی آن آب ارغوانی کو
 بسکه امروز تشنه کامم
 ساغر مرا چنان بکن لبریز
 بهم برطل گران بده مارا
 که در ساغری نخواهم باز
 هست تا جای ساغر در دست
 چای گلگون بجام زر مانا
 قدح پرشکر بمن درده
 ساقی آن آب زندگانی کو

زود بگریز آب گوشت را
 نیز آتش پرستی بکنم
 که رسد فرحتی از آن در صبح
 راحت افزای زندگانی کو
 متشنی چند جام مستم
 که زند خنده بر شراب تیر
 بخدا آن چنان بده مارا
 دست خواهش در گنم در دست
 دل رزم دیده ام بجای خود است
 سید هر جلوه گل رخسار
 شیر مفرج اگر کنی بهم
 مایه عیش صد جوانی کو

بسکندر که رفت در طلعات

گویند و بنوش آب حیات



بسم الله الرحمن الرحيم

سال پنجم

در سنه پنجاه و دو و صد و نود و پنج کلماتیکه با دوستان
و شاگردان بطریق نصائح و غیره اتفاق افتاده و هم
دو قریب یکصد و پنجاه و دو فقرات آنرا با دقت تاریخ
آن سال بملک تحریر کشیده رساله بدو ترتیب
دادم بر ناظرین و واضح باد

این سخن با دوستان

امروز باران آسمان باریکه و کی نیار اسید ۱۲۹۵ جمعی تالاب بهر یک
لهبر نشد ۱۲۹۵ اکنون شکایت باران هیچک مانند ۱۲۹۵ امروز
اکول رفتم ۱۲۹۵ لیکن سید محمد ادر طلقه درس آبخانیدیم آیا چوچه
شوق ملاقات جناب بزم آورد ۱۲۹۵ امروز با چای خوانم کشید ۱۲۹۵
ماهر دم تفکر بدارم ۱۲۹۵ دلم خوش است ۱۲۹۵ لبس غزل چه
بنویسم صبح انعام الحق به آسن سولفت ۱۲۹۵ خیم الحق ترنگاه زود
عازم کاکته شدند ۱۲۹۵ باده آسن سه روز از تپ بن بهوش بودیم ۱۲۹۵

ایام را قیام از شب و زنبود ۱۲۹۵ اما خلاصه رحم شفا بداد ۱۲۹۵ ج
 صحت اینک ضایع می داد و بن ۱۲۹۵ از زندگی بجهت یاران بسبب ناگواری
 می آید ۱۲۹۵ احایا دوستان بهم دیارن محرم کنج اند ۱۲۹۵ ابرج
 غم ملاقات مولوی صاحب می داریم ۱۲۹۵ ولیکن بیک سبب آن
 نمیشود ۱۲۹۵ طویات عطیه جناب مولی صاحب بسیار نفیس بود
 ۱۲۹۵ من بالکل سیر بخوردم ۱۲۹۵ امروز صبحدم غم کلکته
 می داریم ۱۲۹۵ خدا بس آنجا مرز دور ساند ۱۲۹۵ طبیعت
 صاحب من هنوز در اصلاحی نیامده ۱۲۹۵ جناب ممدوح را که
 تپ در می آید ۱۲۹۵ صبحدم نزدشان فته بودم ۱۲۹۵ وقت یازده
 ساعت بس آنجا بیایم ۱۲۹۵ دی بوقت صباح که در هم ماه کاک
 یکی پیامده ۱۲۹۵ و هم مرده از ولادت پسور سویمین مایا واده ۱۲۹۵
 اسم مکرّم الحق دایم ۱۲۹۵ خدا بس او دراز نماید ۱۲۹۵ امروز بخیر
 چیزی نخورده ام ۱۲۹۵ هنوز استهائست ۱۲۹۵ بچه و به
 از صبح ریح مبعده من بسیارست ۱۲۹۵ اینک جز جای نوشیدن
 چاره نیست ۱۲۹۵ در شبه سیمگون لطف می دارد ۱۲۹۵

بیاید هم تماشای گلزار صبح بکنیم ۱۲۹۵ امروز پنجشنبه آنچنان پرید که یک
 روزی آسمان کلی ناپدید گشت ۱۲۹۵ دلا زلی باگی نمی کن ۱۲۹۵
 و بعدم شکر خدای کن ۱۲۹۵ او سبحانه مرادت بزانی برآورد ۱۲۹۵
 باز بنوامی بد که درین شهرت ۱۲۹۵ بسیار مردم از تب بیماراند ۱۲۹۵
 چای باقلیان در سرباصبح بیکه لطفی نمی دارد ۱۲۹۵ روزهای بیکه
 خلیفه بفر ۱۲۹۵ چه بیک کار روز تمام میشود ۱۲۹۵ از نیکه ما از دربار عادت
 نمی کنیم ۱۲۹۵ انگلی باز وقت نماز عصر نمی ماند ۱۲۹۵ الحال در سکول
 جلوه بسیار کم هستند ۱۲۹۵ صاحب نشینید زود انداخته سعادت
 لرزی نشینم ۱۲۹۵ او همه شب طرحی از مجاست می اندازیم ۱۲۹۵ که باز
 آنجا این چنین صحبت هم دست دهد ۱۲۹۵ من امروز نادیری نزد یک کوه
 صاحب بودم ۱۲۹۵ خدازنده و باشا و دارا ۱۲۹۵ که از صحبت آن
 جناب شادی حاصل کنیم ۱۲۹۵ و هم دوا سخن نزدشان می یابیم ۱۲۹۵
 اگر نه از صحبت ناچسبان بربخ ام ۱۲۹۵ امروز چه بل ناخوشم ۱۲۹۵
 معج بے پا وقلیان زلیست من بس ناگواری آید ۱۲۹۵ دیر روز
 من ناگزیر نزد نوی علی حیدر صاحب رسیدم ۱۲۹۵ صبح مرا زود

ویدیه بخود بایزند ۱۲۹۵ این مصرعه بر زبان مبارک رانده ۹۵ ع
 ع بیا که چشم پراه تو باز هم دارم ۱۲۹۵ رسیدم و شکر یکیشانی بجا می
 چاپی شدم ۱۲۹۵ باز تا دیری مجاستی بایسان بود ۱۲۹۵ صحبت ج
 علی بخوابم ۱۲۹۵ نفرت رجالان بدلطوار دارم ۱۲۹۵ مرد با حال
 را در زمره انسان سین ۱۲۹۵ مردم نادان ست ز حیوان بتر
 ۱۲۹۵ خدای را هر دم یاد دارم ۱۲۹۵ وزینهاردمی فراموش
 نکردانی ۱۲۹۵ اینک وزبانده بگزاریم ۱۲۹۵ باز تهنه شب
 سخم و گوشه تنهایی ۱۲۹۵ ع بنوده خواب شب رویده من
 صبح هم بسکه فکر سخم بود ۱۲۹۵ از سه روز که هر زمان بر پست ۹۵ باز
 آینه انتم که این ابرو چه بلا خواهد بارید ۱۲۹۵ طبیعت ما مردم البطلان
 نمود ۱۲۹۵ امر و زشباه که هم امتیاز صبح نبود ۱۲۹۵ و آن قستم ۱۲۹۵
 را آدم صبح صادق بفرمودیم ۱۲۹۵ و صلوة سحر زودا و بکردیم بچشم
 ۱۲۹۵ بعد در یافتیم و باز نماز عاده کردیم ۱۲۹۵ هوای گلگه یکبار
 در سر دارم ۱۲۹۵ اکثر معبان آنجا در دلم یاد می آیند ۱۲۹۵ و دین
 بپای آبخورم کی می کشد ۱۲۹۵ بیا نید از خبر تو بشنوند ۱۲۹۵ ع

حکم مهاراج بهادر آمده است ۱۲۹۵ که احدی جانب وانه شرق
 راه نه پیاپی ۱۲۹۵ چار عمل کچری و چار طفل سکول چرم وانی
 تیر ۱۲۹۵ باعث آن نفوم کسی نمیشود ۱۲۹۵ سن پیر روزی عزم کتب
 همی وارم ۱۲۹۵ به که آن روز شما همراه من باشد ۱۲۹۵ حین
 نصف النهار گشت ۱۲۹۵ بیا که هم غسل کنیم ۱۲۹۵ صاحب باطل
 قصد مرشد آباد کسی جانکند ۱۲۹۵ سفر سر ما سبب تکلیف ۱۲۹۵
 من صحبت سمجوا هم ۱۲۹۵ آگاهی بدینا دولت نمخواهم ۱۲۹۵ این عمر
 هر روز به بندوه لبش شود ۱۲۹۵ صلا کار دینی ز دوست من نبی آمد
 ۱۲۹۵ در دنیا آسایشی که گویند من گاهی نمیدانم ۱۲۹۵ صرف
 نام آن بر زبان آدم می شنودم ۱۲۹۵ اندام که مزاج سبب
 صاحب چنان است ۱۲۹۵ از حال شان دریا فله زو و زوین فکر
 میدانم ۱۲۹۵ بفروایه کسی یک احتیاج رانه بری ۱۲۹۵ به که اشته
 کاری گذری ۱۲۹۵ وضع همان سنگرم ۱۲۹۵ چگونگی هر دم یک
 عالم سکوت میدارم ۱۲۹۵ بان بدوستی کسان اعتماد کن ۱۲۹۵
 آیات بازمانیکه تجربه او نمکنی ۱۲۹۵ بحال نو و خبر مولوی صاحب بیا

۱۲۹۵ اینک تشنیدم که وی از خانه آمده اند ۱۲۹۵ ای غریز او
 من بیده بپر شد ۱۲۹۵ ای نه کار دین بدست آمد و نه کار دنیا ۱۲۹۵
 ای همانا در جهان کسی را بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را دین
 ببند ۱۲۹۵ یقین دان که دنیا بیخ است و کار بار و او همه بیخ ۱۲۹۵
 بیایید امروز باز سیر بازار نمائش بکنیم ۱۲۹۵ گئی با فردا یگان سستی
 نشوی ۱۲۹۵ او هرگز منت همسایگان نمشی ۱۲۹۵ ای همانا در جهان
 کسی را در جهان بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را دین بچا بپند ۱۲۹۵
 در تحصیل علم بجان باید کوشید ۱۲۹۵ او هرگز دران باب تشا هلی نباید کرد
 ۱۲۹۵ اگر یکبار تو در آید مان دران همدکن ۱۲۹۵ امروز صبح آقا
 احمد علی را در بازار دیدم ۱۲۹۵ پرسیدم که با سکول چه اجماعت نمی آید
 ۱۲۹۵ گفت که هم از پت بیار بودم ۱۲۹۵ باین کس که بذا تو کل کند
 ۱۲۹۵ او بجانم رحم زود کارش انجام گرداند ۱۲۹۵ هر کار یکم زود
 بر آید ۱۲۹۵ به که خود بکنند از دیگران نگیرد ۱۲۹۵ ای گز برآمد کسی
 مخند ۱۲۹۵ هم آن خنده یک روز باز بگر یاند ۱۲۹۵ اندرین
 روز مادر سل سکول صبح میگردد ۱۲۹۵ و صین ده ساعت معاودت

می کنم ۱۲۹۵ گبری آفتاب بمواس میوم ۱۲۹۵ صبح پای بنوید
 هنوز قلیان چاق نه کشیده بودم ۱۲۹۵ که زمان دربار آمد رفتم
 ۱۲۹۵ امروز صبح اسکول جبت مای بند شد ۱۲۹۵ حالا فرستی
 دست برداد ۱۲۹۵ شبی که محمد اکرم از مرشد آباد آمد ۱۲۹۵ صبح کلمه
 رنتم ۱۲۹۵ اینجا آمده بشنیدم که بوطن برفت ۱۲۹۵ اما تنای
 ملاقات اوسبی جبل ماند ۱۲۹۵ و که شکایت اصدی هم پیش آمد
 نخنی ۱۲۹۵ که آخر زان ناموشی ۱۲۹۵ پس کس چنان حرفی گو
 که تیریش اوزنگ بیری ۱۲۹۵ ای راز دل خود ز نار با کسی مگو
 ۱۲۹۵ که مضر بگردد ۱۲۹۵ ای دل ز نار فراموشی احسان کسی کنی
 ۱۲۹۵ اگر چه بقدر یک سر و بنموده باشد ۱۲۹۵ بدوستی انا می باشد
 اعتمادی کن ۱۲۹۵ که برای اندکی فائده باز با هم دشمنی می شوند ۱۲۹۵
 جایی که جا بلان سخن می رانند چیزی مگو ۱۲۹۵ هم خاموش باش
 ۱۲۹۵ او در کار می شتاب زدگی کن ۱۲۹۵ که بدان همه خراب
 میشود ۱۲۹۵ خلیفه الدین چه دوا نبه داد که بمانا از شیرینیش بلب
 من با هم بچسبید ۱۲۹۵ آنچه نمیدانی از پرسیدن آن گاه شرمی ن

۱۲۹۵ و آنچه نزدیک فهم خواهر آمد آن نیرس ۱۲۹۵ آیا قدرتی
 بر یار خود نبود ۱۲۹۵ بلی الا بشهر دیگری گردود ۱۲۹۵ امروز از
 صبح تنهایی چه بلا می جان شده بود ۱۲۹۵ مابری حمید الدین
 بنام از کلکته آمدند ۱۲۹۵ که شب بکایات بسر کردم ۱۲۹۵
 بیجا پس بنیابس مهت و آراسه می دارد ۱۲۹۵ اما کس نیکه
 از تعلق دنیا دامن بر چینه ۱۲۹۵ و می شب از میز اصرار علی
 ملاقات بود ۱۲۹۵ گفتم مخب من از چندین مدت کجا بودند
 ۱۲۹۵ گفت در کاشی پور بودم ۱۲۹۵ امروز نزد من آمدید ۱۲۹۵
 اگر هوای ملاقات او باشد صباح آیند ۱۲۹۵ آن مرد
 از راه منشن و هم بیابک ۱۲۹۵ سال کام شادی گیرم نویسم ۱۲۹۵

تمت



رقعه هذا بلا اشتغال الفاطمیه

نالی مشک از نافه شادی افراییدی ساخته اند و از مرده تندرستی
خود شادی و لم از فراموش کاری آن و الا ترا دواغ ست و با هم
در امان بیت نایده ترا هر که در یاد تو می نالم و هر که ترا بینم و اگر
شود خالم نمیدانم که این چه پرواینها از که ام سوت و این فراموش
کاریها از چه روشاید که چشمم براه اند که ازین سو گله درود و آیه پای
نمی شنید بیت خوش آن دمی که از ان کام جان دو چار شوم و هم
نمیسته برویت گله گذار شوم و اینک چشم آن دارم که گلشن منهای
دستی را باب پاشی نامه کاری سبز شاداب دارند و دست گلشن
ازیم بگایانه نگذارند زین پیش بیکر خوشی فرستاده ام امید که سبک کار
خود و پدر بزرگوار خود فرستاده خواهش این نیازمند بآزند و فراموشکاری
را روانند ازند سیزدهم ماه نومبر از دار جلنگ بجان رسیده تا این
زمان بآرام بکنارستم و مرده خوشنودی آن و الا ترا دواغ ست و با هم
رنایده ایام شادی و عزیزی باباد فقط

رقعه هذا بلا نقط

مکرم ما دلم کرم - مراسله کرم آنودوم ماه اساره وصول آمد در یک جوانی
 محتره آگاه و مسرور کرد حال محمد اکرم را در سال آوردیم که حال او را
 در ک کرده مراد در آگاه در آمد و مادر سرکار در سبب حال میگوید ام
 هر طور مردم را دل ساداده ام الله مراد دلم در حصول آورد -
 و بجه ماه جل اراده مسرور دارم ده کس گیاره در کار حکم گردد که محمد اطر
 ارسال دارد که کام حصول گردد عید و کرم کله و دو عدد سلاخ و آله
 مکرم کردم در رسد انچه لکحل حال داور دادار مکرم را نسو و دلدار و السلام



محتره سوم ماه اساره
 رفته غیر منقوط



اسعد الله بستمکم الله - رسم نظام او کرده در ماه اول ام اندم که مراسله
 بهر بود محتره کلک گیاره اول ماه مایه در آمد و مسرور کرد حال او
 مراسله در سال آوردیم در رسد در حصول وصال ادعای کمال دارم
 اما کار اسکول سده الله مراد در حصول آرد اما که همواره
 در اطلاع احوال رسم کرم را و دارد که سرور باد دل رو و غیرم
 مدود و سلام

رقعة نذاع النقط

شعفی شیخ بنی بخت شب بخت رشت نیز غضب بین بحسین حمیری
نشت بخت تیغ زن شمشیر نیز شمشیر بن بختیش تلخی لی یقین شب
بختیش بحر زب ترین تیغ شمشیر تر بختیش شیخ زین چنین زن بخت
زن پیش فیض بختیش

زرقه ندامه وصل

[illegible]

بجلیت صحت نصیب کنم فقط

بقیہ بصفت مفرد

دل دارا

آرزو دارم که زود زود در دست آرم و در

دوری را ز دل دور دارم و سر دومی

زردم ز دوری روی و آه زوبی

از آن که زردارم و داد دوده در آور

از آن او را دورم و دادم که زود زود ز

ده را در آرد و آورده دار از دور

دوران دور دارا

فقط



تقریظ کتاب بلاغت فصاحت و فصاحت
 تأب مکرری و مشفق منشی محمدی صاحب دانی زاد افشار
 و مجیدم از جناب فیض انتساب حضرت مولوی اشرف
 الدین احمد صاحب المصاحف لبشرافت الدوله بهادر هم قبا
 حمد خالق است که پدید آورد آفرینش را در اقل بانی و عتبات خود
 بنیش را درندگان بندگان آوانی در میان عقول نفوس و طباع از تبار
 کمال بهم دو و علم را بران حاکم محکم بناوه ارکان اربعه عنا صیر
 نثاره را بجلالت گوناگون بسیار است و طبقات آسمان و زمین را
 چون رنگ بوقلمون پر است خلاصه صانعی است که مثل ندارد
 و قادری است که بیک چشم زدن آب و گل را مخمری سازد و از
 نکته اول که صفت است عالم را گردانید و از ثانی که قدرت است
 آدم را آفرید و صیغش را عقل برودن و تحمیدش از علم فروزین شعر
 گوین در بلاغت سبحان رسید + نه در گفته همچون سبحان رسید
 جل جلاله و جل شأنه و نواله بعد لغت خلیفه اوست که این همه
 موجودات و سایر ملکات را بر ذرات آفریده و نور خاص که بر

بدید که مصمم رسالتش در میدان قوت بین قاطع و برهان است و نظام
نبوتش بعرصه علم یقین چون ذوالفقار حیدر که گرا منور و روشن
الحق رسول مقبول است و بعد خداوندش چشیده علوم و عقول
صلی الله علیه و آله و ذریه الهی سبب نقیصت و صی بلا و اصلش که
علی عالی اعلاست و ولی والی والا است

شعر
طفلی که بچانه خند اشدا | ابانت رسول کجند اشدا

مدار جش از خواجگان کائنات بدرجه دوم است و ممتازش در زمره
اصفیائی عظام و اوصیای کرام بمرتبه اول کل سرسبز گلشن امامت
و در ریائی ولایت مدح طریقت است و مطلع حقیقت مخزن
اعلام علوم الهی است و مطرح احکام رسالت پناهی
سراج کاملین دارین است و سراج فہم کونین
علیہ الصلوٰۃ و السلام اما بعد برادر باب سخندانی
و اصحاب علم معانی مستظهر باد که یکی از دوستانم که نام نامیش جناب
مشی محمدی است و تخلص گرامیش خاوم سلسلن شریفیش در
برو و آن متعلق صنایع بودگی است و شهره علم و کمال او در احوال

والکاف ممثلی اندرین ایوان نیست افزون دیوان بلاغت بیان
 خود را طبع فرموده اند و از هم عصران خویش اشاره کرده
 و تقریظ خوب و دلپذیر و تحریر مرغوب و بلاغت تحمیر قسطیر گردد
 را قلم آثم بوجوب اینش ناظم که خادم خاتم می باشد و مخدوم عالم میبود
 سطر می چند بطور ذیل می نگار داسید و راست که مقبول نظر صاحبان

کمال شود اشعار

مهرین شاعر فخر شده بنیاد	سخندان و سخن را کامل ستاد
طبع آورد دیوان معلا	که باشد رشک گفتار من مسجا
می خوشترنگ مینای فصاحت	عروس مجسمه ایوانی بر آفت
فروغ دیده اهل کمال است	بضمون لالی پر وصال است
خدا با این دبیر برود و آنی	که دارد در سخن نام و نشانی
همی تدوین شاه اقلیم سرباد	به تخت فهم و دانش جلوه گزاد
بود نقد سخن را تار و آماج	بکس بر گز نباد استیلاج
چنانند این کلامش تا قیامت	بحق حضرت ختم رسالت
عجب دیوان اندر روزگار است	برای شرف الدین یادگار است

چو دیوانیکه مصباح یقین است | لطافت بخش چون بار معین است

سن تاسیخ طبعش این چنان بود
که خادم نزد اشرف اربغان داد

در بزم منوچهر کوی نیری است که مباد سحری جادوب کشتا و است
و آبر آوری آب پاش او فرور دین بهار آفرین از بسط باط
معانیش ممتاز و نسیم مشکین شمیم از نشر رویش سرور از انوری
از برآقه بلا غتش چون بید لرزان است و عسجدی از شغفه
مضامتش به رنگ عروسان پنهان در کتان تلخ کامان زهر
فراق را شهد بخش حلوا می بی دود و دیده ر در سیده نور سودا
را از بیلین خامه و سرمه مدادش محل اندودنی فی شکر ستانی است
که طوطیان شکر خامی معانی در آن نفیر سنج بنغمه دلنواز یا سر و توان
است که فاختگان لطافت مضامین بران چهچه پروانه نظم
بدعیش براعت را جانی است و بتای قطعاش ملاحت
را کافی طرح غریباتش جلوه افزای عافانی است و نور افروز سخن
قافانی خلاصه کلام تقریط و رافضام این است که دیوان بلاغت

اوامان حضرت خادم اندرین دوران میں غنیمت بہت حق تعالیٰ مولیٰ

مصنف بدین بغیر گرداناو فقط

تقریظ و لب پسند از فکر بلند شاعر فصیح البیان

عذب اللسان بلبل گلستان سخن دانی عند رب

بوستان معانی جناب مولوی الطاف حسین صاحب

مستخلص بحر المعروف مولو دیو من باڑہ میوئی ان

امام باڑہ محسنیہ میو گلی

حمد وافر قادری را کہ بحر و خار رحمتش ناپیدا کنار است و ستایشش نکند
دلوری را کہ شمار عطیاتش چون نقاط امطار دشوار ابیات

فکر از ابر الطافش جانی	ز بحر رحمتش دریاسحابی
بہ عالم ہر جہ از پیداست نہانی	ز قدر تہائی گوناگون ۹۹۹

<p>معهطن کن دماغ اهل فطرت در شهوار دیای فضیلت گل خوشترنگ گلزار فرست که ناز داز نهادش خود شرفت</p>	<p>بود مشک فتن خلق عیمیش مه تابنده اوج عقل و دانش بهار گلشن رنگین بیابنه شریف و هم کریم النفس خوشخو</p>
<p>تس چه داند که این گنج گران مایه رشک مخزن اسرار و غیرت مطلع انوار چاه پای بلند دارد و مرتبه ارجمند پس کرایار که صفت این کتاب مستطاب لب تقیر کشاید</p>	<p>چسان گویم چاه آن بحکم طبع و ادب دارد چنان گشت آبرنگ کنون باغ دیویش بود خامه مخلص کمال عجز او شاه عیان انوار عرفان از جبینش بپیش</p>
<p>که فخر و ناز بر شیراز خاک بر دوان دارد که کلهای گلستان بستان گنجان دارد ولی در سرزمین شعر حکم خردان دارد نمی دانم چه نور معرفت در دل نهان دارد باین پیرانه سالی در سخن طبع جان دارد</p>	<p>بهار بر دوان همچون صلا ای سحرنگ که مثل بلبل شیراز آن جا آشیان دارد نه بی عرایس نظم و نثر و نذر حلیه الطبع پوشید و پیرایه اشاعت</p>

برگزید هر که دید بالوف ستایش پسندید و بدین نشید ترنم گردید بایا	چه خوش دیوان خام گشت بطبع
که هر شعرش چون شعریست	بیاضش روشنی عین عرفان
سوادش مردم چشم بهائے	زمین شعر افکندش
نموده آسمان چون فکر عرش	بطبع عالیش صد گونه مدحت
کند روح سپهری و بهالی	برای منکران دار و چوموسی
ید بیضای فضلش و شگایست	

از اینجا که تعریف این دیوان لطیف و توصیف کلام نریف از حوصله
 نحیف بل از نکته سخنان ظریف و سخن پروران لطیف و تعبیر است
 نظر بر این از آن خیال مطول قطع نظر کرده باین اشعار و قطعه شعر
 تواریخ طبع اختصار و وزیم مامول که مقبول خاطر عاظم آن مقبول
 دوران و محمود زمان و شاعر ادا بند و فرست و کیا ست پیوند افتد
 و در این مورد ضعیف بحضرت سلیمان رتب از شرف قبولیت

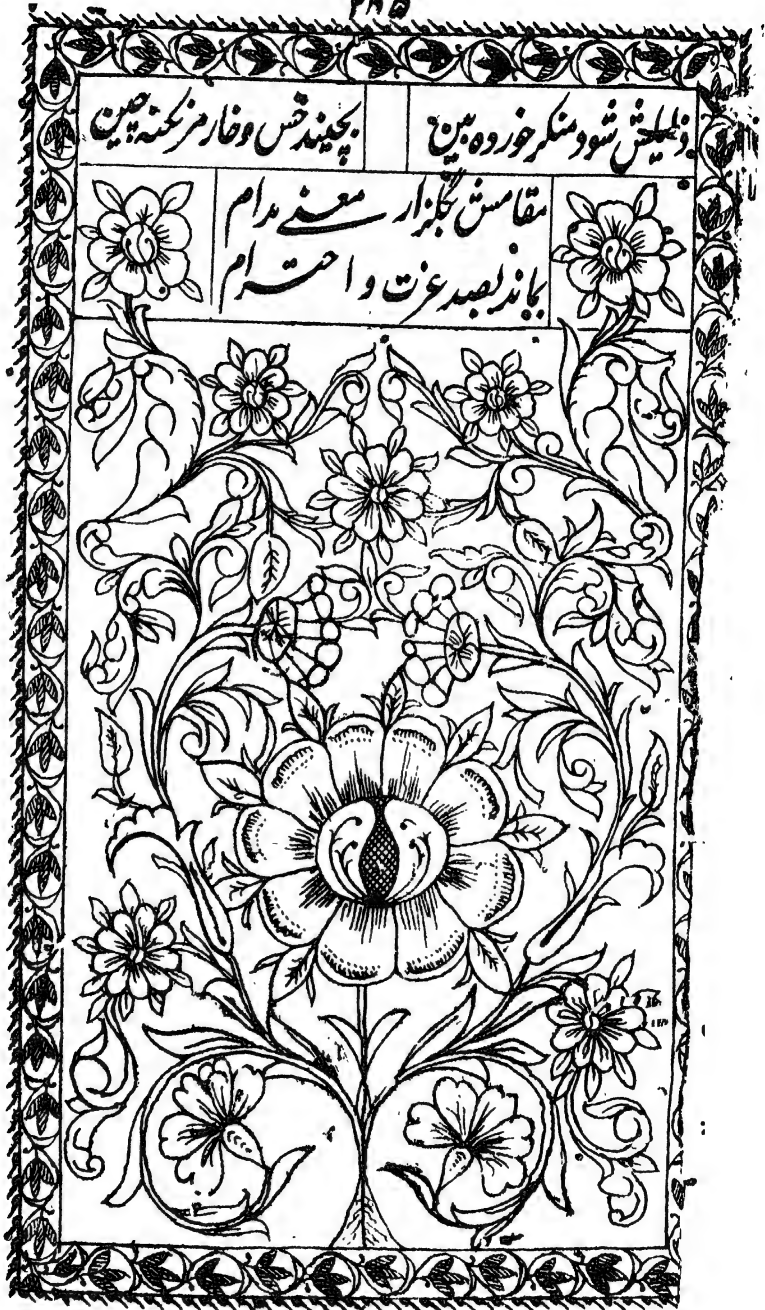
شرف گردد و قطعه تالیخ

چلیوان افصح شده منطبع	ز طبع سخن سخن معنی ادا
سخنور سخن فهم و روشن ضمیر	هنرمند و انشور با صفا

<p>چه حاجت که شاید پیام کنون بیایند ای دوستان بگرید که چون عندلیب است معنی او بسال طبع بلیل نگرین</p>	<p>که خود هست لطف کلامت گویا تا شایع مانع سخن بر ملا سراینده بر شلخ مضمون نوا صد از دو مضامین دلکش بجا</p>
<p>تباریخ فصلی بستم خیال چه خوش داد اناقت لویتیز</p>	<p>تار میخ که باشد باوصاف آن خیال فصیح بلوغ ادب لبیب</p>
<p>و گر سال عیسی بصد آرزو شنیدم ز لهای برنا و پیر خدا یا ز لطف تو دارم امید که تا از فلک نور شمس مقرر مصنف بهر حال سرور باد کلام لطیفش چه در شین زمیندگی روی رنج و الم</p>	<p>ایضا نمودم بدل غور در صبح او لبیب ز سن شاعر بی نظیر بحق نبی و امام شهید باشد بسطج زمین جلوه گر رخش همچو خورشید پر نور باد بجوهر شناسان شود همقرین مگر دشمنش باد و در دو غم</p>

و الخیش شود منکر خورده بین
 پچیند خس و خار منگنه چین

مقاسن بجزار معنی درام
 بایز بصدر غت و احتام



خان الطبع

شیرازه بندی مجموعه سخن محمد خداوند مولف دیوان
وجود و کاتب سر دفتر شهود است که صفحہ افلاک را بابت
بروج و شراخیم آراسته و قطع زمین را بنظم افراد مردم پرسته
و لفظ را عرض جوهر معنی ساخته و شاهد سخن با هرقت
و ستم تشبیهات و سپیداب صفای دوزخ اشعارات و غازه
کنایات و سرمه اشارات و خمای بندش و گلگون رنگینی آراسته
بر چار بالش فصاحت و بلاغت و متانت و سلاست نشانیده
چون بلبل و غم نواله و فقره بندی نبعت سرور مطلع دواوین
کائنات و شاه بیت قصاید موجودات که فاتحه کتاب پیدایش
بذات و الایش سر بلندی گرفته و خاتمه دیوان رسالت بنام
نمایش شرف امتیاز پذیرفته افراد بشر را از قافیه تنگ ضلالت
سرون کشیده بفضای هدایت رسانیده و غرقان بحر عیق عصیان
را از قعر دریای بلالت بر آورده بسفینه نجات نشانید چهار یار

بکارش این اوان شریعت را لایزال استین و آوازه و مجادش شمع
 روشن شبستان دین بدین صلی الله علیه و آله و اصحابه
 مشغولی رسولی که نرد و فتر انبیاست بد کتاب جهان را از و
 ابتداست بد بعد رسالت نشینده اوست بد به پیغمبری
 مهتابنده اوست بد اما بعد بر خمایر و پیران دقیقه رس
 و روشن ضمیران صبح نفس نحتی و محتجب نماید که این دیوانه
 نگارین و کتابی است بهارین که هر شعرش از مضامین
 شیرین طراوت آگین و هر سطرش از معانی رنگین طراوت
 قرین بر خفته اش چمن است از بوستان نصارت و هر
 و قرش گلشنی است از گلستان لطافت و هر نقشه اش
 خال عارض مهوشان و هر مصرعه اش بیت ابروی مستخوان
 از تصانیف شاعر خوش بیان فصیح اللسان شکرین
 مقال نازک خیال گلدسته ریاض سخندان و عند کلب بوستان
 ربانی بلبل هزار داستان نخوری طوطی شکرستان معانی
 پروری اوستاد آموزش عبارات و استعداد اسی مکالمات

و محاورات خرافات آب فضیلت انتساب غواص بحر حقیقت
 ششاور دریای معرفت شاعر یگانه روزگار سخنور مشهور دیار
 و امصار مجمع محنات منبع غلیات مصطفی ائینه فطرت سلیم
 واسطه صفائی ذہن ستقیم نخرن علم و مروت معدن اتحاد
 و مودت مصدر مکارم اخلاق کور و مراحم اشفاق و قیصیح
 و معنی رس فیض بخش و کریم النفس دریا دل روشن
 ضمیر شریف النسب سعادت تحمیر و حید العصر فرید البر شک
 فردوسی و خاقانی غیرت و دہ الوری و عسجدی شہسوار صبر
 تفکرات بنذر الکب میدان تصورات خوش پسند صواب فہم و کلام
 فاطمہ و یکتا شہرستان شاعری ضیغہ بشیہ سخنوری عالی مقام
 فیض انعم نشی و فخر فصاحت و بے نسخہ بلاغت جناب منشئی
 محمدی صاحب خوشنویس تخلص خام بردوانی دام فضیہ
 اوستاد جناب مہاراجہ مہتاب چند بہادر والی بردوان لہستانی
 فراوان نفی سید محمد عبد الرحیم آبدلت گوشتظم مطبع بایستام
 عمر محمد ناخدا غیر اللہ ذنوبہ در مطبع قادیان واقع کلکتہ بنوبہ کلکی نمبر ۱۸ طبع شد

